

کرده است. کوشش در نمایاندن حوزه‌ی گردش (بازار) به‌عنوان کل سیستم، نوعی پسرفت ایدئولوژیک به دوران تولید خرد و اولیه و تقدیس آزادی و برابری بورژوازی در آن مرحله است. ریشه‌ی ایدئولوژیک - فکری بورژوازی رادیکال را در اینجا می‌توان یافت. چنین شیوه‌ی تفکری با رنگ و لعاب سوسیالیستی را در آن موقع پرودن و طرفدارانش نمایندگی می‌کردند. به نظر مارکس، تمام داد و فریادهای اینان درباره‌ی جباریت پول و پول‌پرستی بازار به دلیل عدم تشخیص ماهیت بازار بود. همین بازاری که پایه و مایه‌ی بحث ایدئولوژیک آزادی و برابری بورژوازی است و قرار است آن را به کمال رساند. اقتصاددانان بورژوا از این جهت بر پرودن برتری دارند که درک درست‌تری از روابط میان آزادی بورژوازی و بازار دارند. مارکس در این رابطه نظریه‌پردازان بورژوا را نیز به چالش گرفته و می‌نویسد:

اقتصاد سیاسی دانان نیز خود وقتی فرض می‌کنند که صحنه‌ی بازار افراد را آزاد می‌کند از بنیان در اشتباهند، این افراد نیستند که به‌توسط رقابت آزاد به آزادی می‌رسند، بلکه این سرمایه است که به آزادی می‌رسد.^(۱۴)

در پشت این آزادی و برابری ظاهری در بازار - که بورژوازی آن را به عرش علیا می‌رساند و «سوسیالیست»ها سخت محکومش می‌کنند - چه خوابیده است.

در جامعه‌ی بورژوازی کنونی در مجموع، تعیین قیمت‌ها و گردش و غیره به‌صورت فرایندی در سطح ظاهر می‌شود که در زیر آن و در عمق، فرایندهایی کاملاً متفاوت در حال انجام است که در آن برابری و آزادی ظاهری فردی کاملاً ناپدید می‌گردد.^(۱۵)

در اینجا است که مارکس نیز از سطح به عمق رفته و از حوزه‌ی گردش و مبادله‌ی کالا فراتر می‌رود و به مرحله‌ی تعیین‌کننده در اقتصاد یعنی تولید می‌پردازد - جهان واقعی سرمایه که قوانین کاملاً متضادی بر آن حاکم است.^(۱۶)

در اینجا مسئله این نیست که در فرایند مبادله‌ی کالا به‌طور عام چه اتفاق می‌افتد بلکه این است که وقتی کالای ویژه‌ی «کار» مبادله می‌شود چه روی می‌دهد. این، نکته‌ی حیاتی و تعیین‌کننده‌ای است. در اینجا دو فرایند آشکار می‌شوند. نخست، فرایند مبادله‌ی معمولی؛ کارگر به سرمایه‌دار «کار» می‌فروشد - مثل هر کالای دیگر. در ازای آن، سرمایه‌دار بهای آن را - دستمزد او را - که مقداری پول است به او می‌پردازد. مانند مبادله‌ی هر کالای دیگر، خریدار پولی معادل ارزش مبادله‌ی این کالا به فروشنده‌اش (کارگر) می‌پردازد و در عوض، ارزش مصرف آن کالا یعنی توانایی‌ها یا کیفیات حیاتی (چه جسمی چه فکری) کارگر را به دست می‌آورد. در اقتصاد سیاسی قانونی وجود دارد

که طبق آن وقتی مبادله صورت گرفت کالا از آن خریدار می‌شود. آنچه خریدار با ارزش مصرف این کالا خواهد کرد مسئله‌ی شخصی اوست و اهمیت اقتصادی ندارد. اگر من جنسی بخرم، اینکه چگونه از آن استفاده خواهم کرد، مسئله‌ای مربوط به من است و اقتصاد سیاسی دانان نیز بر سر این مسئله بحثی ندارند.

اما کار کالایی عادی مانند هر کالای دیگر نیست. ارزش مصرف این کالای ویژه در فرایند تولید سرمایه‌داری مسئله‌ای غیراقتصادی نیست چرا که خریدار این کالا از ارزش مصرف آن برای ایجاد ارزش مبادله یعنی فراورده‌ها و کالاهایی استفاده می‌کند که آنها را می‌فروشد. فرایند دوم، عبارت از استفاده یا مصرف «کار» خریداری شده است و این از نظر کیفی با مبادله فرق دارد و نه تنها نام هیچ‌گونه مبادله‌ای نمی‌توان بر آن گذاشت بلکه درست نقطه‌ی مقابل مبادله و اساساً از مقوله‌ای دیگر است. این فرایند که درست نقطه‌ی مقابل مبادله است همانا استثمار یا بیرون کشیدن تولید اضافی (کار اضافی) از زمان کار کارگر است.

تا حال، مارکس مانند آدام اسمیت و ریکاردو کالایی را که کارگر به سرمایه‌دار می‌فروشد «کار» می‌خواند. در اینجا و بر پایه‌ی استدلال فوق به نظر می‌رسد که این اصطلاح پاسخگو نیست. این کالای ویژه برخلاف کالاهای دیگر جدا از کارگر وجود ندارد. بنابراین وجود آن نه واقعی بلکه بالقوه است، به صورت ظرفیت یا توانایی کارگر. از این رو نام صحیح آن نه «کار» بلکه «نیروی کار» یا «ظرفیت و توانایی کار» باید خوانده شود.^(۱۷) (به نظر می‌رسد که این نخستین جایی است که مارکس از منبع «نیروی کار» به جای «کار» استفاده می‌کند).

بحث مارکس پس از مقدماتی چند به مسئله‌ی اصلی می‌رسد و آن اینکه ارزش اضافی از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ از فرایند مبادله سرچشمه نمی‌گیرد چرا که در آنجا ارزش‌های مساوی با هم مبادله می‌شوند یا «باید سرمایه‌دار ارزشی بیش از آنچه داده است به دست آورد» یا در غیر آن صورت نه ارزش اضافی، نه سرمایه‌دار و نه نظام سرمایه‌داری ممکن است وجود داشته باشد. ارزش اضافی از آنجا به وجود می‌آید که ارزش دستمزد کارگر برحسب ساعات زمان کار، کمتر از ساعاتی است که کارگر برای سرمایه‌دار در ازای دستمزدش کار می‌کند.

اگر کالایی که کارگر به سرمایه‌دار می‌فروشد چیزی غیر جاندار بود، ارزش اضافی نمی‌توانست به وجود آید. «اما از آنجا که [کار] نه به صورت یک شیء بلکه به صورت توانایی و ظرفیت بالقوه‌ی موجودی زنده» وجود دارد، تا زمانی که کارگر زنده و توانا

است روزها، ماه‌ها و سال‌ها می‌توان از او ارزش اضافی بیرون کشید:

از این رو آشکار است که کارگر در این مبادله نمی‌تواند ثروتمند شود چرا که در عوض مقداری ثابت، قدرت خلاقه‌اش را به ثمن بخش به دیگری تسلیم می‌کند. نه تنها آن، بلکه خود را فقیر می‌کند چرا که قدرت خلاقه‌ی کار او به صورت قدرت سرمایه، به عنوان نیروی بیگانه در برابر او، قد علم می‌کند... بدین سان تمام پیشرفت تمدن یا به سخن دیگر افزایش قدرت تولید اجتماعی... در قدرت مولده‌ی خود کار - مانند دست‌آوردهای علم، اختراعات، تقسیم و ترکیب کار، بهبود وسایل ارتباطی، ایجاد بازار جهانی، ماشین‌ها و غیره - نه کارگر بلکه سرمایه را ثروتمند می‌کند و بدین سان فقط نیروی مسلط بر کار را تقویت می‌کند؛ فقط قدرت تولید سرمایه را افزایش می‌دهد. از آنجا که سرمایه در تضاد با کارگر است (آنتی‌تز کارگر است) این تمدن فقط نیروی عینی مسلط بر کارگر را افزایش می‌دهد.^(۱۸)

مارکس پس از پایه‌گذاری این نظریه ده‌ها صفحه صرف آمار و ارقام و باز کردن ابعاد کمی و اندازه‌گیری آن می‌کند. او سپس یک روز کار را به دو بخش کار لازم و کار اضافی تقسیم می‌کند. ارزش اضافی که نتیجه‌ی کار اضافی است سپس میان سرمایه‌دار صنعتی (سود)، بانکدار (بهره) و مالک (اجاره) تقسیم می‌شود. به دنبال آن، مارکس نظریه‌ی سود ریکاردو را به چالش می‌گیرد و به نقطه‌ی عطف دیگر نظریه‌ی خود یعنی تفاوت میان ارزش اضافی و سود می‌رسد. نظریه‌ی اخیر در اواخر کتاب به کمال می‌رسد.

ملاحظه می‌کنیم که مارکس بحث خود را از پول آغاز می‌کند و به عمق نظام سرمایه‌داری یعنی به کارخانه می‌رود و نظریه‌های خود را باز می‌کند. اما با دنبال کردن بحث می‌بینیم دوباره به حوزه‌ی گردش برمی‌گردد. اما این بار با تفاوتی تعیین‌کننده. در فصل پول، فرایندی مورد تحلیل قرار گرفت که در آن به‌طور متوسط مقدار کار مساوی با هم مبادله می‌شوند - طبق قانون مبادله‌ی معادل‌ها. در فصل سرمایه تا اینجا فرایند متضاد (عکس) آن یعنی شیوه‌ی استثمار را دنبال کرده بود، فرایندی که قانون حاکم بر آن (از نظر سرمایه‌دار) بیرون کشیدن چیزی بیش از معادل یا ماورای معادل (ارزش اضافی) است. حال این دو فرایند متضاد با هم روبه‌رو می‌شوند: «ارزش اضافی... مستلزم ایجاد مازاد تولیدی معادل آن است»^(۱۹) تضادهایی که در زیر و عمق نظام تولیدی وجود داشت و در فصل پول فقط به آنها اشاره شده بود، اکنون از عمق به سطح آمده و آشکارا به ادامه‌ی بحث کمک می‌کنند. تحقیق مارکس در مورد رویارویی

فرایند مبادله‌ی معادل‌ها و فرایند عکس یا متضاد آن، یعنی انباشت، بخش بزرگی از چهارصد صفحه‌ی بقیه‌ی کتاب را در بر می‌گیرد و مارکس مثل همیشه پیامدهای اجتماعی، سیاسی، تاریخی، حقوقی و حتی روانی - اجتماعی این تضادها را وسیعاً باز می‌کند. در این رویارویی میان دو فرایند متضاد بحث مازاد تولید، بحران سرمایه‌داری، طرح‌های بازتولید و مسائلی مربوط به قانون ارزش نیز به‌طور گسترده‌ای تشریح می‌شود. ضمن این تحقیق، مارکس قطعات درخشانی را قلمی کرده که گروندریسه را به‌درستی معروف کرده است. به‌طور نمونه، در بحث گرایش نزولی نرخ سود این قطعه را می‌خوانیم:

بدین سان، بالاترین درجه‌ی تکامل نیروهای تولیدی همراه با بزرگترین رشد ثروت با افت ارزش سرمایه، تباه شدن کارگر و فرسایش نیروی حیاتی او زیر فشار شدید همراه است. این تضاد منجر به انفجارها، توفان‌ها و بحران‌هایی می‌شود که در اثر آن و با از کار افتادن فعالیت (کار) و نابودی بخش وسیعی از سرمایه، کاهش خشونت‌بار سرمایه به جایی می‌رسد که نتواند کار خود را از سر گیرد... با این همه، تکرار منظم این فاجعه‌ها موجب برگشت آنها در مقیاس وسیع‌تری می‌شود و سرانجام منجر به براندازی خشونت‌بار آن می‌شود^(۲۰)

به قول مارتین نیکلاوس: «نویسنده‌ی مانیفست با نوشتن چنین جملاتی مواضع خود را آشکارا از این عقیده [ی مانیفست] که روند تکامل سرمایه‌داری روندی آرام، تدریجی و صلح‌آمیز است و به‌طور آرام و صلح‌آمیز به سوسیالیسم گذار می‌کند، متمایز می‌سازد. این نوشته‌ها به ما یادآوری می‌کند که زحمات تئوریک مارکس، هدفش اقتصاد به‌خاطر اقتصاد، فلسفه به‌خاطر فلسفه یا نقد به‌خاطر نقد نبوده است، بلکه هدف این اثر آماده ساختن و آموزش نسل بعدی رهبران طبقه‌ی کارگر برای فراگرفتن پیش‌شرط‌های عینی، امکانات و ضرورت وظیفه‌ی تاریخی آنان است - بر انداختن این نظام.»^(۲۱)

مارکس به این هفت دفتر دست‌نوشته‌ها عنوان معینی نداد. ویراستاران انستیتو مارکس - انگلس - لنین در سال ۱۹۳۹ عنوان گروندریسه را به آن دادند. به نظر مارتین نیکلاوس این نامگذاری را می‌توان به چالش گرفت چرا که طبق نامه‌ی ۲۲ فوریه‌ی ۱۸۵۸ به لاسال، مارکس عنوان دیگری در فکر داشته است: «نقد مقولات اقتصادی»، اما به هر حال، کتابی که منتشر شد حیات ویژه‌ی خود را می‌یابد. این نوشته‌ها در واقع یک «چرک‌نویس» اند و هدف مارکس چاپ آنها به این شکل نبوده است. بنابراین چه از نظر دستور زبان، چه مقطع بودن مطالب و چه ناتمام ماندن بعضی جملات و چه نادرست

بودن فرمول‌بندی برخی مطالب، اشکالات فراوانی در آن دیده می‌شود. جملات گاه بسیار طولانی و خسته‌کننده‌اند؛ جملات معترضه‌ی طولانی و ناراحت‌کننده و تکرار مکررات نیز چاشنی این دست‌نوشته است. این کتاب متن مشکلی برای خواننده است ولی با این حال دقت، قدرت فکری و شیوه‌ی تحقیق مارکس را نشان می‌دهد. به قول نیکلاوس:

در هر علمی تفاوت هست میان شیوه‌ی کار و شیوه‌ی عرضه مطلب. این، تفاوت میان شکل کار در آزمایشگاه و سالن سخنرانی است... از این لحاظ گروندریسه منحصر به فرد است. هیچ اثر چاپ‌شده‌ی دیگری از این دوره از زندگی مارکس به ما اجازه تفحص مستقیم درباره‌ی مهم‌ترین دست‌آورد و میراث او یعنی روش کارش را نمی‌دهد... گروندریسه دفتر ثبت ذهن مارکس در حال فعالیت است، ذهنی که دارد با بنیانی‌ترین مسائل نظری دست و پنجه نرم می‌کند. ارزشمندترین ویژگی این کتاب در همین است. (۲۲)

نظریه‌ی نوین سود که در گروندریسه تدوین شد - و بعداً در سرمایه هم آمد - یکی از دست‌آوردهای نظری و سیاسی بزرگ مارکس بود. بر این پایه، مارکس توانست ثابت کند که برخلاف آنچه معمولاً تصور می‌شود، میزان استثمار کارگر را نمی‌توان بر پایه‌ی نرخ سود تعیین کرد، بلکه بر پایه‌ی نرخ ارزش اضافی که معیاری بسیار متفاوت است باید تعیین شود. در واقع، هرچه سرمایه‌داری بیشتر پیشرفت کند تعیین میزان استثمار کارگر بر پایه‌ی نرخ سود گمراه‌کننده‌تر می‌شود. اهمیت فعالیت سندی‌کایی بر پایه‌ی نظریه‌ی مزد در همین است.

مارکس در نامه‌ی ۱۶ ژانویه ۱۸۵۸ خود، انگلس را از پیشرفت کارش و «برانداختن کل دکترین سود که تا حال وجود داشته» مطلع می‌کند و بعد می‌نویسد «مرور» علم منطق «هگل» به او کمک کرده است. رد پای هگل در گروندریسه تنها در مورد نظریه‌ی سود دیده نمی‌شود بلکه در سراسر کتاب نمایان است.

هگل یکی از بزرگترین متفکران دوران نوین بود که مارکس تا پایان عمر از او به‌عنوان «استاد» نام می‌برد. با این همه، شاهدیم که او با استفاده از هسته‌ی واقعی دیالکتیک هگل نه تنها کل نظریه‌ی او را «به‌جای سر، بر پای می‌نشانند» بلکه شیوه‌ی استدلال و تحقیق خود را نیز از او جدا می‌کند.

بزرگترین درسی که مارکس از هگل فراگرفت روش‌شناسی بنیانی اوست که اساس آن درک کلید پدیده‌ها به‌صورت تضاد است. از آن که بگذریم، دو نکته‌ی پراهمیت

مطرح است، نخست آنکه: پژوهش را از کجا باید آغاز کرد؟ دوم آنکه: آیا دو سوی تضاد موجود در یک وحدت^(۱) به طور بلافصل همانی^(۲) دارند یا اینکه همانی آنها مشروط و غیرمستقیم است.

هگل منطق خود را از عام‌ترین و جهانشمول‌ترین تجرید در فلسفه، یعنی از وجود (veing)، وجود عام، غیرمتعین و ناب آغاز می‌کند و ادعا می‌کند که این مقوله، ابتدایی‌ترین واقعیت است. از دید مارکس در مقام یک ماتریالیست، این «وجود به طور عام» زاده‌ی خیال فلسفی است، مقوله‌ای که فقط در تخیل سازنده‌اش واقعیت دارد. بنابراین او مقدمه‌ی گروندریسه را با مقوله‌ای از زندگی مادی، از اقتصاد سیاسی یعنی تولید مادی آغاز می‌کند و بی‌درنگ اضافه می‌کند که بدیهی است تولید مادی در جامعه تنها شکل واقعی وجود است.^(۳)

کتاب گامی در نقد اقتصاد سیاسی و جلد اول سرمایه نیز با مقوله‌ی کالا آغاز می‌شود. این مقوله هم ملموس (کنکرت)، مادی و تاریخاً ویژه است (ویژه‌ی تولید سرمایه‌داری) و هم حاوی وحدت ضدین تعیین‌کننده‌ای است (ارزش مصرف و ارزش مبادله) که تحول و تکامل آن تمام دیگر تضادهای این شیوه‌ی تولید را در بر می‌گیرد.

برخلاف علم منطق هگل و کوشش خود مارکس در ابتدای گروندریسه، آغاز بحث در سرمایه به شکل تجریدی ناب، و غیرمتعین، ابدی و جهانشمول آغاز نمی‌شود بلکه با پدیده‌ای معین، محدود و ملموس آغاز می‌شود که «فشرده‌ی عوامل تعیین‌کننده و پرشمار و از این رو وحدت‌گونگون‌هاست».

فقط آغازی ماتریالیستی یعنی آغاز با چیزی ملموس، معین و بنابراین فی‌نفسه و در خود متضاد آغازی دیالکتیکی است تا بتواند توانایی‌های نهفته در روش‌شناسی را که هگل هم به کمال رساند و هم آلوده به تخیل کرد، تحقق بخشد.^(۴)

یک سال و نیم بعد، در ۱۸۵۹، مارکس با نوشتن مقدمه‌ای کاملاً متفاوت با مقدمه‌ی گروندریسه برای کتاب گامی در نقد اقتصاد سیاسی، به نادرست بودن این اصل که آغاز تحقیق باید از روابط ساده، عام و مجرد به سوی مجموعه‌های پیچیده و ویژه پیش رود و اینکه «این شیوه‌ی کار از نظر علمی صحیح است» اذعان می‌کند. در مقدمه‌ی جدید می‌خوانیم: مقدمه‌ی عمومی را که [قبلاً] روی کاغذ آورده بودم (منظور مقدمه‌ی گروندریسه است) کنار می‌گذارم چرا که با تأمل دقیق‌تر [دریافته‌ام که] پیش‌بینی نتایجی که تازه باید

اثبات شوند نوعی بی‌توجهی به نظر می‌رسد و خواننده‌ای که به هر رو بخواهد بحث مرا دنبال کند باید تصمیم بگیرد از خاص به عام صعود کند.^(۲۵)

نکته‌ی دیگر این است که اگر هر وحدتی (تمامیت، همانی و کل) مرکب از دو قطب یا جنبه‌ی متضاد است، آیا به این نتیجه می‌رسیم که همانی این دو قطب مطلق، بلاشرط و بلافصل است یا اینکه مشروط و غیرمستقیم بوده و نیاز به میانجی دارد و تأثیر این میانجی (برای حفظ این وحدت یا کل) وابسته به شروطی که ممکن است وجود داشته باشند یا نباشند؟

اگر «همانی» میان تولید و مصرف که در مقدمه (صفحات ۹۰ تا ۹۴ متن انگلیسی) توضیح داده می‌شوند با نکات مقارن آن در متن مقایسه شوند، ملاحظه می‌کنیم که برخلاف مقدمه، وحدت میان تولید و مصرف مشروط و با واسطه و میانجی است نه بی‌واسطه، بلافصل و غیر مشروط:

نکته‌ی اصلی در اینجا - جایی که توجه ما معطوف به مفهوم کلی سرمایه است - این است که وحدت تولید و تحقق (مصرف)، بی‌واسطه نیست بلکه فقط به صورت یک فرایند است که با برخی شرایط مربوط می‌شود.^(۲۶)

در صفحات چندی از متن که با دیالکتیک و منطق سروکار دارد و در مورد وحدت تولید و مصرف سرمایه‌داری بحث می‌کند (صفحات ۴۰۱-۴۵۸) مارکس آشکارا به این بینش که «تولید به‌طور بلاواسطه با مصرف همانی است» حمله می‌کند و نشان می‌دهد که این بینش حتی در دست بزرگترین متفکران - از جمله ریکاردو - ممکن است به دیدگاه‌های بسیار ژرفی برسد اما از درک کل فرایند در بماند و در نهایت در دست افراد کم‌مایه‌تر به حماقت و نظرات کودکانه بینجامد.^(۲۷)

فرمول‌بندی ماتریالیستی همانی ضدین، مطلق بودن، بلاواسطه بودن و اجتناب‌ناپذیر بودن آن را نمی‌پذیرد و اثبات می‌کند که این همانی فرایندی است که در زمان و مکان صورت می‌گیرد، نیاز به وسایل مادی دارد و ذاتاً محدود و مشروط و با واسطه و میانجی است. از این رو برای مطالعه‌ی دقیق دیالکتیک ماتریالیستی گروندریسه باید مفهوم میانجی‌ها یا واسطه‌ها^(۱) را مطالعه کرد.

هگل نیز درباره‌ی میانجی‌ها بحث می‌کند اما به شکل ذهنی و مطلق. اما برخورد مارکس، چه در گامی در نقد اقتصاد سیاسی و چه در سرمایه موقعی که درباره‌ی کالا بحث

می‌کند چگونه است؟ کالا وحدت (همانی) ضدین است: ارزش مصرف و ارزش مبادله. آیا می‌توان تصور کرد که این همانی شکسته شود؟ آیا زمینه‌ای وجود دارد که عامل میانجی (پول و مبادله) نتواند صورت گیرد؟ مسلماً. توجه کل این اثر معطوف به شرایط تاریخی، اقتصادی و سیاسی است که همانی اولیه به آنها مشروط می‌گردد. به علاوه: هدف اصلی کتاب اثبات این مسئله است که تضادهای درونی این همانی ضرورتاً منجر به تعلیق این شرایط و در نتیجه فروپاشی کالاتولیدی و ظهور نظام تولیدی بر پایه‌ی ارزش مصرف می‌شود. از نظر مارکس، همانی ضدین مشروط است، اما غیرهمانی، مبارزه، تضاد و فروپاشی آن اجتناب‌ناپذیر است. بحث هگل عکس این است. این، تفاوت میان نوع «دیالکتیک» سازشکارانه و هماهنگ‌کننده (که در نهایت دیالکتیک نیست) و دیالکتیک انقلابی و برانداز است.

نتایج این دو دیدگاه نیز یکسان نیست. نتیجه‌ی بحث هگل وجود ساده، خود-همان^(۱)، ساکن و جاودان است. در حالی که نتیجه‌ی بحث مارکس شدن جدید، مشروط به نبود تضاد اجتماعی است.^(۲۸)

نکته‌ی دیگر عبارت از کاربرد مقوله‌ی «نیروی کار» به جای مفهوم «کار» است که در اقتصاد سیاسی کلاسیک به کار گرفته شده. تعیین ارزش با زمان کار متوسط - نظریه‌ی ارزش بر پایه‌ی کار - یکی از دست‌آوردهای بزرگ اقتصاد سیاسی بورژوایی است. مارکس نشان می‌دهد که مفهوم کار به این شکل مستلزم باور داشتن به این فرضیه‌ی انقلابی است که همه‌ی انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند. این اصل که «همه‌ی انواع کار، از آنجا که کار انسان به طور عام هستند، برابر و معادل هم‌اند، رازگشایی نمی‌شود مگر آنکه پیش تساوی انسان‌ها به باور عمومی تبدیل شده باشد».^(۲۹)

اما همین متفکران بورژوا وقتی خواستند به این سوال پاسخ دهند که ارزش کار چیست با مشکل روبه‌رو شدند. این پرسش هسته‌ی مرکزی نظریه‌ی ارزش است و بدون پاسخ دادن به آن کل نظریه به یک همان‌گویی تبدیل می‌شود: ارزش کار عبارت است از ارزش کار. اقتصاددانان کلاسیک مشکل را دریافته بودند اما وقتی خواستند از پاسخ دادن به آن احتراز کنند با معضل حل‌ناشدنی روبه‌رو شدند. در این چهارچوب دو نوع پاسخ را می‌توان مطرح کرد. پاسخ اول این است که ارزش کار با مزد کارگر تعیین می‌شود. این پاسخ فرض بنیادی نظریه را خراب می‌کند. چرا؟ چون ارزش تولیدشده به توسط کار بیش از

مزد کارگر است. بنابراین طبق این دیدگاه «ارزش کار» (محصول کار) بیشتر از «ارزش کار» (مزد کارگر) است. یا اینکه منبع دیگری جز کار باید برای ایجاد ارزش موجود باشد که در آن صورت کل پیش‌فرض را فرو می‌پاشد. این پاسخ ما را به دیدگاه «عوامل تولید» می‌کشاند که طبق آن، «زمین، کار و سرمایه» دست به دست هم می‌دهند و ارزش را به وجود می‌آورند. این دیدگاه در واقع نوعی طفره رفتن کامل از پژوهش جدی درباره‌ی نظریه‌ی ارزش است.

پاسخ نوع دوم در چهارچوب کلاسیک این است که بگوییم «ارزش کار» به صورت بازده (محصول) کار کارگر بیان می‌شود. این نظریه اختلاف میان ارزش بازده کار کارگر و مقدار دستمزد را آشکار می‌کند و دلالت محکم بر آن دارد که تمام «ارزش کار کارگر» به او پرداخت نمی‌شود بلکه بخشی از ارزش کارش از دست او ریزده می‌شود. ریکاردو به این نظریه‌ی دوم گرایش داشت و او را به رادیکالیسم متهم کردند. صرف‌نظر از پیامدهای سیاسی آنها، این هر دو نظر منجر به دیدگاه اقتصادی ناقص شدند. در چهارچوب این نوع دیدگاه، چه ثروت سرمایه‌داران ویژه و چه ثروت‌های عمومی در مجموع باید توسط دستی الهی و نامرئی به وجود آمده باشد. اقتصاددانان کلاسیک تا زمانی که پایبند نظریه‌ی ارزش بر پایه‌ی کار باقی ماندند به انواع حیل از دادن پاسخ قطعی به سوال اصلی طفره رفتند تا اینکه با پیشرفت نظام، نظریه‌پردازان آن نیز خصلت انقلابی خود را از دست دادند و پژوهش درباره‌ی نظریه‌ی ارزش را به کلی کنار گذاشتند و به نوعی رمل و اسطراب که عبارت از نظریه‌ی قیمت (و فایده‌ی نهایی) است متوسل شدند.

رویکرد مارکس به معضل بالا این است که نشان دهد برداشت اینان از مفهوم شیوه‌ی کالاتولیدی نادرست است. برداشت اقتصاددانان کلاسیک این بود که همه‌ی چیزها (اشیا) به طور طبیعی کالا هستند، چرا که پذیرفته بودند شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری برخاسته از احکام طبیعت است و از این رو اشیا به طور طبیعی کالا هستند. چنین دیدگاهی اگر در مورد «کار» در مقام کالا به کار رود به معنی آن است که از کارگران می‌توان به عنوان اشیا استفاده کرد و وقتی هم به درد نخورند می‌توان آنها را دور ریخت. مارکس نشان می‌دهد که کار «نه به صورت شیء بلکه به صورت ظرفیت (توانایی) موجود زنده وجود دارد». کالایی که کارگر به سرمایه‌دار می‌فروشد چیزی بی‌جان نیست بلکه توانایی است که از موجودیت جسمی کارگر جدایی‌ناپذیر است. بنابراین، طرح مسئله به این صورت که «ارزش کار چیست؟» از پایه نادرست است. کار عبارت از فعالیت کارگر است که همه‌ی ارزش‌ها را به وجود می‌آورد و بر آن نمی‌توان ارزشی گذاشت. تنها

معیار سنجش آن عامل زمان است. کالایی که کارگر به سرمایه‌دار می‌فروشد نیروی کار او یا به عبارت درست‌تر «حق استفاده» از نیروی کار او یعنی حق تعیین این است که از این نیرو چگونه باید استفاده شود. فروش چنین حقی فقط مسئله‌ای صرفاً اقتصادی نیست بلکه عملی سیاسی است. کارگر، حین مدت کار، حق تعیین سرنوشت خویش را از دست می‌دهد، فردی غیرآزاد می‌شود که به سختی از برده قابل تشخیص است. با این برداشت از مفهوم کار، «اقتصاد سیاسی» معنای واقعی خود را به دست آورد.

شیوه‌ی تفکر اقتصادی مارکس بنیان انقلابی نهفته در نظریه‌ی ارزش بر پایه‌ی کار یعنی اصل برابری انسان‌ها را حفظ می‌کند و نشان می‌دهد که تفسیر بورژواها از این نظریه از جهت کارگر درست معکوس آزادی انسان است. بدین سان، مارکس با طرح مفهوم «نیروی کار» تضاد موجود در اقتصاد سیاسی بورژوایی را حل کرد. او آنچه را که در این نظریه درست است نگه می‌دارد - تعیین ارزش با زمان کار - و بر این پایه نظریه‌ی انباشت را که نظریه‌پردازان بورژوازی نمی‌توانستند با آن روبه‌رو شوند تدوین کرد. با این نظریه مارکس نه فقط مشروعیت بورژوازی را زیر سؤال می‌برد، بلکه نشان می‌دهد که ثروتمند شدن سرمایه‌داران نتیجه‌ی استثمار کار کارگران است.

در پیشگفتاری که انگلس به چاپ ۱۸۹۱ جزوه‌ی کار مزدی و سرمایه نوشت، اهمیت کاربرد مفهوم «نیروی کار» به جای «کار» روشن می‌شود:

مارکس در دهه‌ی ۱۸۴۰ هنوز نقد اقتصاد سیاسی خود را تکامل نبخشیده بود. این کار در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ صورت گرفت. از این رو نوشته‌های قبل از چاپ نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹) او در بعضی نکات با نوشته‌های بعد از ۱۸۵۹ اختلاف دارند و حاوی اصطلاحات یا جملاتی‌اند که از دیدگاه نوشته‌های بعدی غیرعادی و حتی نادرست به نظر می‌رسند....

از آنجا که مارکس قبل از نوشتن گروندریسه هنوز نظریه‌ی ارزش خود را تکمیل نکرده بود، مسئله‌ی شرایط مادی و اقتصادی کارگر در نظام سرمایه‌داری را نیز به‌طور کامل روشن نکرده بود، به طوری که در یکی از نوشته‌های پر اهمیت او، «مزدها» (جلد اول کتاب، صفحات ۴۳۵-۴۷) می‌نویسد:

«حداقل دستمزد... هرچه بیشتر به سوی پایین‌ترین حد مطلق سقوط می‌کند» و «مقدار کالایی که کارگر در ازای آن به دست می‌آورد هرچه کمتر می‌شود».

در این مورد مارکس هنوز نظریه‌ی سود ریکاردو را قبول داشت، به این معنا که صرفاً «رابطه‌ی معکوس میان سود سرمایه و دستمزد کارگر وجود دارد». نتیجه آنکه هر

افزایش سود سرمایه‌دار به معنای پایین افتادن مزد کارگر است و از این رو انباشت سرمایه‌داری فقط در صورت از بین بردن کارگران از گرسنگی امکان‌پذیر است. در گروندریسه با پشت سر گذاشتن نظریه‌ی سود ریکاردو این دید یک‌جانبه تصحیح می‌شود. درست است که در کوتاه‌مدت میان سود و مزدها رابطه‌ی معکوس وجود دارد اما این در صورتی است که شدت استثمار (سرعت تولید) ثابت بماند. در دوران شکوفایی اقتصاد سود و مزدها هردو ممکن است به‌طور هم‌زمان بالا روند. در چنین دوران‌هایی، رابطه‌ی میان سرمایه و کار «وجه تمدن دوره‌ای را نشان می‌دهد که هم توجیه تاریخی سرمایه بر آن پایه قرار داد و هم سلطه‌ی سرمایه». حتی بخش بسیار کوچکی از ارزش اضافی ممکن است به صورت «مزد اضافی» نصیب بخشی از کارگران شود.

این یک وجه قضیه است، اما وجه دیگر آن است که تحول سرمایه‌داری به صورت چرخه‌های «شکوفایی» و بحران است. در دوره‌ی بحرانی بیکاری گسترش می‌یابد، شرایط کار رو به تباهی می‌رود و فشار بر نیروهای حیاتی کارگر شدت می‌گیرد. در این میان ارتش ذخیره‌ی بیکاران به وجود می‌آید و بخشی از کارگران نیز با کمک دولت به حیات خود ادامه می‌دهند و بخشی نیز به لاین پروتاریا تبدیل می‌شوند. و بالاخره بحران‌های مازاد تولید دوره‌ای هر بار در مقیاس بزرگتری تکرار می‌شوند. به‌طور خلاصه در درازمدت گرایش تاریخی به سوی فقر نسبی با تمایل به سوی فقر مطلق و عدم امنیت شغلی بخش وسیعی از کارگران همراه است. بنابراین نظریه‌ی مزدها از گروندریسه به بعد نشان می‌دهد که گرایش واحدی ندارد بلکه با تجربه‌ی واقعی کارگران تطابق دارد و سطح مزدهای واقعی کارگران در هر زمان تنها یکی از عناصر مجموعه‌ی شرایط مادی آنان را تشکیل می‌دهد. در نظریه‌ی جدید، داشتن سندیکای کارگری نیز پایه‌ی واقعی پیدا می‌کند. در نظریه‌ی قدیم در واقع جایی برای داشتن سندیکای کارگری باقی نمی‌ماند. نظریه‌های لاسال و وایتلینگ در مورد «قانون آهنین مزدها» در برابر نظریه‌ی جدید رنگ می‌بازد.

بر پایه‌ی نظریه‌ی جدید بود که مارکس در بین الملل اول توانست در برابر بحث‌های لاسال، وایتلینگ و وستون (از طرفداران رابرت اُون) بایستد.

نکته‌ی دیگر آنکه بخش مربوط به «ماشین‌ها» در گروندریسه این‌طور تعبیر شده که کارگران یدی نه تنها به پیچ و مهره‌ی صنایع مدرن تبدیل می‌شوند بلکه به «پیشتازان جدید» کارگری یعنی به مهندسی و تکنیسین تغییر خواهند یافت. در حالی که مارکس

آشکارا در جاهای مختلف کتاب از گرایش معکوسی صحبت می‌کند که نتیجه‌اش باقی ماندن بخش وسیعی از کارگران به صورت کارگری آن هم در شرایط بسیار سخت جسمی و روحی است. این گرایش در اثر پایین افتادن نرخ سود به دلیل گسترش ماشین‌ها و اجبار سرمایه به استفاده از کار جسمی کارگران یدی و ساده است.

گروندریسه و جلد اول سرمایه از نظر شکل محاسن متقابلی دارند. اولی نمونه‌ی مثبت روش تحقیق و دومی مثالی از روش عرضه‌ی مطلب است. به قول نیکلاوس: اگر می‌توانیم گروندریسه را بخوانیم و بفهمیم به دلیل این است که مارکس بعدها مطالب آن را باز کرد. در سال ۱۸۵۸ حتی یک نفر در جهانی - جز خود مارکس - نمی‌توانست محتوای گروندریسه را بفهمد. حتی خود مارکس با آن مشکل داشت. در آن موقع به نظر می‌رسید فردی از کره‌ای دیگر آن را نوشته است. در ادامه می‌خوانیم:

«حتی اگر مارکس در سال ۱۸۵۸ درمی‌گذشت - که امکانش بود - باز هم همین دست‌نوشته اثری ماندنی و عظیم از او بر جای می‌گذاشت. اما مارکس جان سالم به در برد و در سال ۱۸۶۳ هنگامی که کارگران انگلیسی و فرانسوی در لندن گرد هم آمدند، او تنها کسی بود که می‌توانست اوضاع این جهان را با شفافیت بی‌نظیری برایشان روشن کند و راه مبارزه‌ی کارگران برای رهایی از قید استثمار سرمایه‌داری را بیان کند.»

در میان انبوهی از فرقه‌ها، گرایش‌ها، ناکجاآبادها، نقشه‌ها و برداشت‌های ابلهانه که از جنبش اولیه‌ی کارگری همچون حباب از سطح توفان سر برمی‌آورد، تنها یک نفر بود که خطوط کلی و بنیانی تمام جنبش تاریخی را به‌طور استوار و روشن در ذهن داشت؛ کسی که از کل مسأله، تضادهای آن، محدودیت‌هایش، و راه براندازی آن درک جامعی داشت. اگر امروزه گروندریسه را می‌توانیم درک کنیم به این دلیل است که مارکس این کار را آغاز کرد و دیگران در ادامه‌ی او واقعیت مفاهیم آن را در عمل نشان دادند. آنچه در ۱۸۵۷ مثنی مفاهیم تجریدی و دور از ذهن بود امروزه، به واقعیت ملموس و روزمره بدل شده است... عظمت این کار مارکس نه به‌خاطر «نبوغ» او - که اصطلاح نامربوطی است - بلکه به دلیل روش کار و شیوه‌ی تحقیق اوست. (۳۰)

فصل هفتم

گروندریسه

مقدمه

مقدمه‌ی دست‌نوشته‌ها با این جمله‌ی پر اهمیت و پرمعنا آغاز می‌شود:
«موضوعی که پیش روی ماست و با آن آغاز می‌کنیم تولید مادی است.»
اینکه مارکس مطالعه‌ی خود را از تولید آغاز می‌کند، نشان دهنده‌ی انسجام و پیگیری شیوه‌ی تفکر او راجع به مطالعه‌ی همه‌جانبه‌ی انسان و جامعه‌ی انسانی است. می‌دانیم که هستی انسان با دست بردن در طبیعت و کار آغاز می‌شود یا، به عبارتی، کار انسان را می‌آفریند، و کار یا پراکسیس از هستی انسان جدا نیست؛ از آغاز تاریخ بشر وجود داشته و تا ابد وجود خواهد داشت و تغییر در شیوه‌ی تولید، وسایل تولید، روابط تولید و غیره در این اصل تغییری به وجود نمی‌آورد. شیوه‌ی توزیع، گردش و مصرف نعم زندگی هرچه باشد، در این اصل و واقعیت - که تأثیر و تأثر انسان بر طبیعت منشأ دستیابی به نیازهای بشر است - تغییری نمی‌دهد. تولید چیزی جز این نیست و از این رو آغاز مطالعه‌ی اقتصاد سیاسی از مقوله‌ی تولید کاملاً منطقی و علمی است.

تولید ممکن نیست فردی باشد بلکه کاری است جمعی: «از این رو تولید [مورد بحث] تولیدی فردی اجتماعاً تعیین شده است». مارکس از آنانی که تولید را به فرد نسبت می‌دهند و تصور «رایینسون کروزه‌ای» از اجتماع دارند انتقاد می‌کند و می‌نویسد: «تصور یک تولید فردی، به دست یک فرد تنهای خارج از جامعه... همان قدر مضحک به نظر می‌رسد که تصور تحول و پیشرفت زبان بدون وجود افرادی که با هم زیست می‌کنند و با یکدیگر سخن می‌گویند.»^(۱) (صفحه ۷). زبان و سخن‌گفتن خود نشانه‌ی وجود اجتماع، رابطه‌ی انسان‌ها با هم و ارتباط متقابل آنهاست.

در اینجا است که مارکس نظرات باستیا^(۱) (اقتصاددان فرانسوی اوایل قرن نوزدهم)، کاری (اقتصاددان امریکایی هم‌زمان او) و پروژن^(۲) را نقد می‌کند. «انسان به معنای کامل کلمه یک "حیوان سیاسی" است... انسان حیوانی است که تنها در میان جامعه می‌تواند فردیت خود را بروز دهد.» (همان جا)

انسان با دست بردن در طبیعت و تغییر آن، خود را تغییر می‌دهد چرا که طبیعت تغییر یافته در ذهن انسان منعکس می‌شود و قوای فکری او را تکامل می‌دهد. به این سان با دست و پنجه نرم کردن با طبیعت برای رفع نیازهایش، فکر انسان گسترش می‌یابد و به رازهای تازه‌ای در طبیعت پی می‌برد، ابزار خود را کامل‌تر و کاراتر می‌کند و در نتیجه شیوه‌ی استفاده از طبیعت یعنی شیوه‌ی تولید خود را تغییر می‌دهد. بر پایه‌ی این تکامل و دگرگونی است که روابط تولید (نوع مالکیت و توزیع نعم زندگی) نیز تغییر می‌کند و بر پایه‌ی این دو، روبنای سیاسی و فرهنگی جامعه دگرگون می‌شود.

پس، تولید به‌طور عام جنبه‌ی انتزاعی دارد. بعضی از ویژگی‌های آن مربوط به تمام دوران‌ها و اعصار است، اما ویژگی‌های دیگرش به دوره‌ی معینی از تاریخ مربوط می‌شود. این مسئله در مورد زبان نیز صادق است: «نه تولید به‌طور کلی داریم، نه چیزی به معنای عام تولید. تولید معمولاً یا شاخه‌ی خاصی از تولید (مثلاً کشاورزی، دام‌داری و صنعت) است یا مجموعه‌ی شاخه‌های تولیدی.» (صفحه ۹)

بنابراین برخلاف دیدگاه جان استوارت میل، تولید چیزی نیست که تابع قوانین ابدی طبیعت و مستقل از تاریخ باشد. تولید و توزیع با هم پیوند ناگسستنی دارند. همان‌گونه که تولید در هر دورانی دارای قوانین مخصوص به خود است، توزیع نیز در دوران‌های مختلف با هم تفاوت دارد. مالکیت نیز چیز عامی نیست. در دوره‌ی معینی از شرایط تولیدی است که به مالکیت خصوصی می‌رسیم. در حالی که بشر صدها هزار سال در شرایط مالکیت عمومی زندگی کرده است و فقط در چند هزار سال گذشته مالکیت خصوصی (آن هم در شرایط برده‌داری و فئودالی به‌صورت جسته‌گریخته) به وجود آمد. «خصایصی هستند که در همه‌ی سطوح اجتماعی تولید مشترکند و ذهن آدمی آنها را خصایص عام تلقی می‌کند، اما این، به اصطلاح، پیش‌شرط‌های عام هرگونه تولید، عناصری انتزاعی بیش نیستند که با آنها هیچ‌یک از مراحل واقعی تولید را نمی‌توان درک کرد.» (صفحه ۱۲)

رابطه‌ی تولید با توزیع، مبادله و مصرف

«تولید، توزیع و مبادله و مصرف... یک قیاس اقتراونی را تشکیل می‌دهند که در آن تولید مقدمه‌ی کبر، توزیع و مبادله مقدمه‌ی صغرا و مصرف نتیجه‌ای است که از ارتباط آن به دست می‌آید.»

به عبارت دیگر، در مجموعه‌ی رابطه‌ی میان تولید، توزیع و مصرف، تولید نقش تعیین‌کننده دارد. تردیدی نیست که توزیع و مصرف اثر متقابل بر تولید دارند، اما از جهت توضیح شکل‌بندی‌های اجتماعی و تحلیل شرایط اجتماعی - اقتصادی جوامع، این شیوه‌ی تولید است که اهمیت درجه اول و تعیین‌کننده دارد. در واقع، توزیع میانجی تولید و مصرف است.

«تولید مستقیماً مصرف هم هست» و مصرف مستقیماً تولید است. منظور این است که ضمن تولید، هم نیروی ذهنی و عضلانی کارگر مصرف می‌شود، هم مواد خام و هم ماشین‌ها و دیگر وسایل تولید (مصرف مولد). و سپس می‌خوانیم:

«بین تولید و مصرف، توزیع را داریم که سهم هر تولیدکننده‌ای را از فرآورده‌های تولیدی بنا به قوانین معین می‌کند.» پس توزیع حوزه‌ی مستقلی نیست.

مارکس در اینجا با احتمال زیاد جوابی به جان استوارت میل می‌دهد چرا که او معتقد بود، جامعه یا دولت در توزیع می‌تواند دخالت کند اما تولید باید در دست سرمایه‌داران خصوصی بماند. به نظر مارکس، با این «اصطلاح» معضل بنیانی جامعه‌ی سرمایه‌داری حل نمی‌شود.

گاه چنین می‌نماید که توزیع تعیین‌کننده‌ی تولید است: تسخیر کشورهای دیگر به دست کشورگشایان، توزیع زمین میان خودشان و ایجاد شکل تازه‌ای از توزیع و مالکیت. به نظر می‌رسد که این توزیع جدید سرنوشت تولید را تعیین می‌کند. در حالی که:

توزیع در ساده‌ترین مفهوم خود توزیع فرآورده‌هاست و از این رو بسیار دور از تولید و تقریباً مستقل از آن می‌نماید. اما توزیع پیش از آنکه توزیع فرآورده‌ها باشد عبارت از (۱) توزیع وسایل تولید؛ (۲) توزیع اعضای جامعه در شاخه‌های گوناگون تولید، یعنی محکوم کردن افراد به قبول مناسبات تولیدی خاص که خود شکل ویژه‌ای از رابطه‌ی قبلی است. (صفحه ۲۱)

به سخن دیگر، توزیع نه تنها از تولید مستقل نیست بلکه در نهایت تابعی از آن است. مسأله‌ی رابطه‌ی این توزیع‌کننده‌ی تولید با تولید نیز آشکارا از مقوله‌ی تولید است. اگر گفته شود که چون تولید باید با نوعی توزیع ابزارهای تولیدی آغاز شود پس

دست‌کم در این مفهوم توزیع مقدم است و پیش شرط تولید را تشکیل می‌دهد، پاسخ باید این باشد که تولید البته مقدمات و شرایطی دارد اما اینها چیزی جز عناصر خود تولید نیستند (صفحه‌ی ۲۲)

چرا؟ چون خود این ابزار تولید نتیجه‌ی تولید و شیوه‌ی تولید قبلی‌اند:

اینها در آغاز ممکن است عناصری خودانگیخته و طبیعی به نظر آیند اما پیشرفت روند تولید آنها را از حالت شرایط طبیعی به صورت شرایط تاریخی در می‌آورد. چندان که اگر در دوره‌ای به منزله‌ی پیش شرط‌های طبیعی تولید نمودار شوند، در دوره‌ای دیگر فراورده‌ی تاریخی آن خواهند بود. اینها در درون خود تولید دائماً در حال دگرگونی‌اند. مثلاً کاربرد ماشین، توزیع ابزارهای تولید و نیز فراورده‌های تولیدی را دگرگون ساخت. (همان جا)

مثال هوشمندانه‌ی دیگر این است که:

مالکیت جدید زمین در مقیاس بزرگ، خود محصول بازرگانی و صنعت جدید و نیز نتیجه‌ی کاربرد صنعت در کشاورزی است.

در اینجا مارکس مثال تاریخی پر اهمیت دیگری می‌آورد:

در مورد جهانگشایی، مثلاً سه حالت ممکن است پیش بیاید: یا فاتحان مغلوبان را تابع شیوه تولید خود می‌سازند (مثل آنچه انگلستان در قرن حاضر [قرن نوزدهم] در ایرلند و تا حدی در هندوستان کرده است)؛ یا شیوه‌ی قدیمی را دست‌نخورده باقی می‌گذارند و به گرفتن خراج بسنده می‌کنند (مثل ترک‌ها و رومی‌ها)؛ یا کنش دو جانبه‌ای روی می‌دهد و چیزی نو، یک ترکیب تازه، پدید می‌آید (تا حدی فاتحان ژرمن). در همه‌ی این موارد، شیوه‌ی تولید خواه از آن فاتحان و خواه مردم مغلوب، یا آمیزه‌ی از هر دو، در هر حال برای توزیع جدیدی که پیش می‌آید، تعیین‌کننده است. گرچه توزیع جدید [در این مرحله] به منزله‌ی پیش فرض دوره‌ی جدید تولید نمودار می‌شود؛ اما خود به خود به نوبه‌ی خویش فراورده‌ی تولید [قبلی] است.

(صفحات ۲۲-۲۳)

از اینجا به بعد مارکس بحث پر اهمیت و تاریخی برای این نظر باز می‌کند که چرا قوانین وضع شده در هر دروان نیز در نهایت تابعی از تولید و شیوه‌ی تولید در مرحله‌ی معینی از رشد وسایل تولید و ابزار تولید است و نتیجه می‌گیرد:

به این ترتیب نوع معینی از تولید، تعیین‌کننده‌ی انواع معینی از مصرف، توزیع و مبادله است.

و در پایان این بخش می‌خوانیم:

تمام این عوامل متفاوت با هم ارتباط متقابل دارند و این چیزی است که در هر کل ارگانیک می‌توان دید. (صفحه‌ی ۲۵)

روشن‌شناسی (متدولوژی) اقتصاد سیاسی

مارکس در روش‌شناسی خود مطلب بدیعی را مطرح می‌کند و آن اینکه درست است که «می‌توان با تحلیل گام به گام به مفاهیم از پیش بسیط‌تر (عام‌تر) و سرانجام به بسیط‌ترین مقولات و مفاهیم دست یافت»، اما:

در اینجا حرکتی معکوس لازم است. یعنی باید از مفاهیم مجرد شروع کرد و بار دیگر به عناصر واقعی مشخص مثلاً به جمعیت رسید. (صفحه‌ی ۲۶)

چنان که در پیشگفتار مارتین نیکلاوس دیدیم، مارکس این روش‌شناسی را دنبال نکرد و به جای «مفاهیم مجرد»، تحقیق خود را از مقوله‌ی ملموس و معین کالا آغاز کرد و گام به گام به سوی مفاهیم مجرد و بسیط حرکت کرد.

اما از سوی دیگر، جای آنکه تاریخ اقتصاد سیاسی جوامع را طبق توالی تاریخی آنها مطالعه کنیم، تحقیق خود را باید از پیشرفته‌ترین جامعه یعنی جامعه‌ی بورژوایی آغاز کرد:

جامعه‌ی بورژوایی توسعه‌یافته‌ترین و پیچیده‌ترین سازمان تاریخی تولید است. مقولاتی که بیانگر نوع مناسبات و جامعیت ساخت این جامعه‌اند، امکان درک ساخت و مناسبات تولیدی همه‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی گذشته را که جامعه‌ی بورژوایی بر اساس مواد و مصالح بازمانده از آنها بنا شده است نیز به ما می‌دهند و ثابت می‌کنند که برخی از بقایای آن صورت‌بندی‌های اجتماعی که دوران تاریخی‌شان هنوز سپری نشده است، درون جامعه‌ی بورژوایی به حیات خود ادامه می‌دهند. (صفحه‌ی ۳۲)

از نظر مارکس، مطالعه‌ی کالبدشناسی انسان برای پی بردن به کالبدشناسی میمون ضروری است.

بررسی توالی مقوله‌های اقتصادی بر اساس تأثیر تاریخی آنها درست نیست. درست‌تر آن است که توالی آنها بر اساس روابطشان در جامعه‌ی بورژوایی جدید در نظر گرفته شود و این درست عکس آن چیزی است که از نظم طبیعی آنها یا از تحول تاریخی‌شان برمی‌آید. (صفحه ۳۴)

پس از بیان این نکات درباره‌ی روش تحقیق در اقتصاد سیاسی، مارکس طرح کلی مطالعه‌ی خود را چنین ترسیم می‌کند:

- (۱) [بررسی] مفاهیم عام مجرد که کم‌وبیش در همه‌ی شکل‌های جامعه، اما به مفهوم تشریح شده در بالا، معتبرند؛
- (۲) [بررسی] مقوله‌هایی که بیانگر ساخت درونی جامعه‌ی بورژوازی‌اند و طبقات اساسی بر آنها متکی هستند. بررسی سرمایه، کار مزدی، مالکیت زمین، مناسبات متقابل اینها، شهر و روستا، سه طبقه‌ی بزرگ اجتماعی، مبادله میان اینها. گردش پول و کالا]. نظام اعتبارات (خصوصی)،
- (۳) [بررسی] تمرکز روابط بورژوازی در قالب دولت... طبقات «نامولد»، مالیات‌ها، دیون دولتی، اعتبارات عمومی، جمعیت، مستعمره‌ها، مهاجرت.
- (۴) [بررسی] برای مناسبات بین‌المللی تولید. تقسیم بین‌المللی کار. مبادله‌ی بین‌المللی. صادرات و واردات. نرخ تسعیر.
- (۵) [بررسی] بازار جهانی و بحران‌ها. (صفحات ۳۵-۳۶)

اگر مارکس موفق به اتمام این پروژه‌ی عظیم می‌شد، به‌راستی می‌شد بسیاری از مسائل مبتلابه جامعه‌ی بحران‌زده‌ی سرمایه‌داری امروز را به‌روشنی توضیح داد اما به قول مارتین نیکلاوس: «آنچه مارکس را از اتمام پروژه‌ی عظیمش باز داشت دو چیز بود. اول، نداشتن وقت و پول؛ حملات بنیادینست‌ها علیه او. صرف وقت زیاد برای «بین‌الملل» نیز انرژی فراوانی از او می‌گرفت. دوم، که از اولی هم مهم‌تر است، محتوای سیاسی اثر یا به‌عبارتی شیوه‌ی عرضه‌ی آن به خوانندگان مورد نظر بود».

در همین مقدمه زیر عنوان «تولید، ابزار تولید و روابط تولیدی... و شکل‌های آگاهی به تبع روابط تولید و گردش» نکاتی را می‌یابیم که درس‌های آموزنده‌ای برای آنها می‌دارد که از مقدمه‌ی گامی در نقد اقتصاد سیاسی به این نتیجه‌گیری می‌رسند که مارکس قانون آهنین وابستگی بی‌چون‌وچرای «روینا» و «زیرینا» را پیشنهاد کرده است. در اینجا می‌خوانیم:

در مورد هنر به‌خوبی پیداست که شکوفایی هنر در دوره‌های معینی به هیچ روی با تحول عمومی جامعه و نیز پایه‌ی مادی که به‌اصطلاح استخوان‌بندی آن است تناسبی نداشته است. مثلاً مقایسه‌ی هنر یونانی با هنر جدید و نیز شکسپیر... جای هیچ‌گونه شگفتی نیست که تکامل هنر به‌طور کلی با تکامل اجتماعی هماهنگ نباشد. دشواری تنها در فرمول‌بندی تمام این تضادهاست. اما به‌مجردی که ویژگی‌شان معین شود همه چیز روشن خواهد شد. (صفحه‌ی ۳۷)

مارکس با وجودی که از هنر والای یونانی تجلیل می‌کند، می‌نویسد:

مرد بالغ دوباره به کودکی بر نمی‌گردد مگر آنکه کودکانه عمل کند. اما آیا مرد بالغ از بی‌خبری کودکانه لذت نمی‌برد؟ آیا نباید بکوشد تا حقیقت کودکی را در مرحله‌ی بالاتری بازآفرینی کند؟ (صفحه‌ی ۳۹)

فصل پول

هدف مارکس از نقد داریمون و دیدگاه پرودن در ابتدای فصل پول این است که نشان دهد نمی‌توان در نظام سرمایه‌داری فقط دست به اصطلاحات زد و از طریق تغییر در شیوه‌ی گردش پول تغییری بنیادین به وجود آورد. تغییر در توزیع یا گردش سرمایه و پول راه علاجی برای درمان نظام نیست. مارکس نظریه‌ی اعتبار رایگان پرودن را این طور ارزیابی می‌کند:

مفهوم اعتبار رایگان تنها یک شکل ریاکارانه خرده‌بورژوازی‌آبانه و توأم با ترس و لرز از بیان این قضیه است که: مالکیت دزدی است. نمی‌گویند کارگران سرمایه را از چنگ سرمایه‌داران می‌گیرند، می‌گویند سرمایه‌داران ناچارند بدهند. (صفحه ۵۳)

ارزش و قیمت

مارکس پس از افشای نادرستی دیدگاه داریمون در مورد دلایل خروج طلا از فرانسه بحث خود را از تفاوت میان ارزش و قیمت آغاز می‌کند. او با این دیدگاه موافق است که ارزش (مبادله‌ای) کالاها با زمان کار مورد نیاز در تولیدشان تعیین می‌شود و قیمت آنها همین ارزش مبادله‌ای‌شان است که به پول بیان می‌شود. اما این دو را نمی‌توان یکسان به حساب آورد. مارکس از همان ابتدا این پیشنهاد پرودن و طرفدارانش مبنی بر قرار دادن پول کار (کوپن کار) بر مبنای زمان کار به جای پول فلزی یا پول کاغذی و غیره را به چالش می‌گیرد و آن را «در حکم معادل کردن ارزش واقعی (ارزش مبادله‌ای) کالا با ارزش اسمی یعنی با قیمت و ارزش پولی آنها» دانسته و رد می‌کند.

به نظر مارکس، ارزش هر کالا اگر بخواهد بر حسب زمان کار تعیین شود فقط ممکن است به صورت ارزش میانگین تعیین شود و این میانگین به منزله‌ی یک تجرید خارجی است چرا که همچون رقم میانگین یک دوره به حساب می‌آید، و نتیجه می‌گیرد که: «ارزش بازار همیشه با این میانگین قیمت کالاها فرق دارد» و معادل شدن ارزش بازار

با ارزش واقعی، به زبان هگلی، با نفی دائمی ارزش واقعی تعیین می‌شود. (صفحات ۶۹-۷۰)

پس قیمت با ارزش فرق دارد... قیمت یک کالا مدام بالا یا پایین ارزش کالا قرار می‌گیرد... عرضه و تقاضا دائم قیمت‌ها را تعیین می‌کنند و هرگز با هم معادل نیستند مگر به تصادف. نوسان‌های عرضه و تقاضا به سهم خود تحت تأثیر هزینه‌ی تولید تعیین می‌شوند. (صفحه ۷۰)

مارکس سپس طرفداران پرودن را به چالش گرفته و می‌نویسد:

نخستین توهم اساسی طرفداران کوپن‌های زمانی در این است که آنان با حذف تفاوت اسمی بین ارزش واقعی و ارزش بازار، بین ارزش مبادله‌ای و قیمت، تفاوت واقعی و تضاد بین ارزش و قیمت را حذف می‌کنند... زیرا اینان فرض می‌کنند که قیمت پولی کالا مساوی ارزش واقعی‌شان است؛ عرضه همان تقاضاست و تولید معادل مصرف. (صفحات ۷۰-۷۱)

به دنبال آن همان مطلب به زبان دیگری چنین بیان می‌شود:

تنزل مداوم کالاها در قبال کوپن‌های زمانی در دوره‌های طولانی‌تر ناشی از قانون افزایش قدرت تولیدی است، یعنی از این حقیقت بر می‌خیزد که اعتبار ارزش نسبی بر پایه‌ی زمان کار که بنیاد استفاده از کوپن‌هاست دائماً در معرض خطر است» (صفحه‌ی ۷۲)

و این به معنای تسعیرناپذیری ارزش واقعی در قبال ارزش بازار یا ارزش مبادله‌ای در قبال قیمت است. علت وجودی پول در این است، چرا که معادل عام [ارزش‌ها]، واسطه‌ی گردش و معیار اندازه‌گیری کالاهاست به شکل مستقل و با تبعیت از قوانین خود که قوانینی از خود بیگانه است. به طور خلاصه:

قیمت با ارزش برابر نیست. از این رو عنصر تعیین‌کننده‌ی ارزش - زمان کار - نمی‌تواند بیانگر قیمت باشد، زیرا به این ترتیب زمان کار ناگزیر باید در آن واحد هم عنصر تعیین‌کننده و هم عنصر تعیین‌نکننده، یعنی در عین حال برابر و نابرابر با خود باشد. (صفحه‌ی ۷۳)

چرا؟ چون زمان کار به عنوان معیار ارزش تنها به شکل ایده‌آل وجود دارد و نمی‌توان به منزله‌ی ماده‌ی سنجش قیمت‌ها به کارش گرفت. تفاوت قیمت با ارزش موجب می‌شود ارزش‌ها به صورت قیمت با معیاری متفاوت از معیار خود اندازه‌گیری شوند - قیمت پولی.

به این ترتیب، مارکس با نشان دادن اینکه ارزش مبادله‌ای یک کالا با قیمت آن فرق دارد چرا که ارزش مبادله‌ای کالا معادل زمان کار ویژه‌ی منعقد شده در یک کالا است، در حالی که قیمت آن در بازار از طریق عرضه و تقاضا تعیین می‌شود و دائم در حال تغییر است و از این رو تعیین دقیق آن ناممکن است و از این رو باید به‌توسط نوعی میانگین - پول - صورت گیرد، نتیجه می‌گیرد در نظام سرمایه‌داری و تا زمانی که قانون ارزش عمل می‌کند برای تعیین این میانگین پول لازم است و نمی‌توان به‌طور تصنعی آن را از میان برداشت و کوبن کار را جایگزین آن کرد. اما نکته‌ی پر اهمیت دیگری که مارکس در برابر پرودن مطرح می‌کند این است که پیشنهاد پرداخت مزد به‌صورت کوبن کار به‌طور ضمنی به مفهوم آن است که عرضه با تقاضا یکسان است، یعنی مزدی که کارگران به‌صورت کوبن کار دریافت می‌کنند مساوی کاری خواهد بود که انجام داده‌اند. به گمان پرودن، از طریق برقراری کوبن کار می‌توان تضاد عمده‌ی نظام سرمایه‌داری - تضاد میان عرضه و تقاضا - را (با وجود عمل کردن قانون ارزش) از میان برداشت. به سخن دیگر، می‌توان با حذف پول، مالکیت خصوصی و عملکرد قانون ارزش را حذف کرد. در حالی که مارکس پس از گشودن راز انباشت سرمایه نشان می‌دهد که تنها در صورت حذف قانون ارزش - و مالکیت خصوصی - پول علت وجودی خود را از دست می‌دهد.

کالا و پول

پس از تشریح تفاوت میان ارزش و قیمت، مارکس به تضاد دیگر و بنیانی نظام می‌پردازد: تضاد میان ارزش مبادله و ارزش مصرف، و برای توضیح آن دست به تجرید دیگری می‌زند و فرض را بر آن می‌گذارد که ارزش مبادله و قیمت کالا مساوی هم باشند.

اگر ارزش مبادله‌ای (ارزش واقعی) مساوی قیمت باشد، در آن صورت، کالایی که با یک ساعت زمان کار تولید شده باشد با کالای دیگر که همان یک ساعت زمان کار در آن مصرف شده باشد مبادله می‌شود. کالا در مقام ارزش یک معادل عام است و در مقام معادل، همه‌ی خاصیت‌های طبیعی‌اش (ارزش مصرفش) را از دست می‌دهد. کالا در مقام ارزش، پول است، شکلی که در آن همه‌ی کالاها معادل می‌شوند، شکلی که همه‌ی کالاها در آن حل می‌شوند و یکدیگر را متقابلاً اندازه‌گیری می‌کنند. (صفحه‌ی ۷۵)

در ادامه خصلت کالا روشن‌تر می‌شود:

کالا به‌صورت طبیعی و با خواص طبیعی‌اش یعنی آن‌چنان که طبیعتاً و به خودی خود هست، نه همیشه مبادله‌پذیر است و نه معادل هر کالای دیگر. تنها به‌عنوان ارزش

مبادله‌ای است که کالا ذات طبیعی خود را از دست می‌دهد و به چیزی غیر از خود بدل می‌شود. (همان جا)

بنابراین از همان ابتدا برای مبادله‌ی کالاها معادل عامی می‌بایست ابداع می‌کردند، مثلاً در آفریقا میله‌ی آهنی، در جای دیگر نمک و احشام یا دیگر اشیا و چیزها. به‌طور خلاصه:

«فراورده کالا می‌شود، یعنی لحظه‌ای وجودی ساده‌ای از مبادله. کالا به صورت ارزش مبادله‌ای در می‌آید. برای معادل کردن آن با خودش به‌عنوان یک ارزش مبادله‌ای با نمادی که نماینده‌ی آن به‌منزله‌ی ارزش مبادله‌ای محض است مبادله می‌گردد، و آنگاه به‌منزله‌ی ارزش مبادله‌ای محض نمادین می‌تواند به‌نوبه‌ی خویش با هر کالای دیگر به نسبت‌های معین مبادله شود. (صفحه ۷۸)

به سخن دیگر، فراورده که در ابتدا صرفاً برای رفع نیاز انسان تهیه می‌شد اکنون از جوهر خویش بیگانه شده برای فروش تولید می‌شود و خصلت یا ارزش دیگری به خود می‌گیرد. یعنی علاوه بر ارزش مصرف که هدف اولیه‌ی تولید فراورده‌ها بود، اکنون موجودیت دوگانه‌ای پیدا می‌کند: «از یک سو به‌مثابه‌ی فراورده‌ی طبیعی و از سوی دیگر به‌منزله‌ی ارزش مبادله‌ای. به سخن دیگر، ارزش مبادله‌ای کالا، وجودی مادی جدا از خود کالا کسب می‌کند.» (همان جا)

حال این کالا به‌عنوان ارزش مبادله‌ای با نمادی که نماینده‌ی آن به‌منزله‌ی ارزش مبادله‌ای است (پول) مبادله می‌شود. این ارزش مبادله‌ای محض (پول) حال می‌تواند به نوبه‌ی خویش با هر کالای دیگر به نسبت‌های معین مبادله شود. تردیدی نیست که این تحول مستلزم آن است که ارزش مبادله‌ای وجودی جداگانه، جدا از فراورده (بیگانه از آن) کسب کند: «این ارزش مبادله‌ای جدا از کالا که خود دوشادوش آنها به‌منزله‌ی یک کالا وجود دارد، همان پول است» (همان جا)

بدین سان پول به‌عنوان شیئی متمایز از کالا و جدا از وجود طبیعی آن نمودار می‌شود. در عین حال که خود می‌تواند کالا باشد (فلزات گران‌بها).

مارکس سپس به تاریخ پول‌های مختلف در طول تاریخ می‌پردازد و نشان می‌دهد که خود، در هر دوره‌ای شرایط معینی داشته است: «پس ارزش مبادله‌ای فراورده، پول را دوشادوش فراورده ایجاد می‌کند.» (صفحه‌ی ۷۹) نتیجه آنکه:

الغای پول هم تا هنگامی که ارزش مبادله‌ای به‌عنوان شکل اجتماعی فراورده اعتبار دارد، امکان‌پذیر نیست. (همان جا)

و این جوابی به پیشنهاد پرودن و طرفدارانش مبنی بر حذف پول و برقراری «کوین کار» است.

در این جا مارکس به طور گذرا به خواص پول اشاره می‌کند: به‌عنوان (۱) معیار مبادله‌ی کالاها؛ (۲) واسطه‌ی مبادله؛ (۳) نماینده‌ی کالاها (و از این رو موضوع قراردادهای)؛ (۴) کالایی عام دوشادوش کالاهای خاص. این خواص همه ناشی از تبدیل فراورده به کالا و سپس جدا شدن ارزش مبادله‌ای از خود کالا است. در همین جا مارکس باز هم به طور گذرا، اما دقیق، ویژگی دیگر پول را این طور بیان می‌کند:

پول به خاطر خاصیت‌اش به منزله‌ی کالای عام در قبال کالاهای دیگر، به‌مثابه‌ی تجسم ارزش مبادله‌ای سایر کالاها در ضمن شکل تحقق‌یافته و غالباً تحقق‌پذیر سرمایه، شکل نمودی همیشه معتبر سرمایه است - خاصیتی که در جریان فلزات قیمتی به خوبی به چشم می‌خورد. (همان جا)

هرچه رابطه‌ی کالایی گسترش و عمق بیشتری پیدا کند و هدف از تولید به‌طور فزاینده‌ای فروش کالا و کسب سود - نه رفع نیاز انسان - شود و در نتیجه تولیدکننده به ارزش مبادله‌ای - نه ارزش مصرف - فراورده وابسته شود و در نتیجه فراورده به‌نحو فزاینده‌ای تبدیل به ارزش مبادله‌ای شود و از آن مهم‌تر، ارزش مبادله‌ای «تبدیل به موضوع بی‌واسطه‌ی تولید گردد، به همان اندازه هم مناسبات پولی همراه با تضادهای نهفته در آن... تحول می‌یابد. (همان جا)

این تحولات همراه با تقسیم کار یعنی با فزاینده‌ی خصلت اجتماعی تولید گسترش می‌یابد. اما همراه با رشد تقسیم کار، قدرت پول نیز رشد می‌کند یعنی رابطه‌ی مبادله به‌سان قدرتی خارج و مستقل از تولیدکنندگان مستقر می‌گردد. به سخن دیگر، آنچه ابتدا به‌عنوان وسیله‌ای برای گردش کالاها به وجود آمده بود، اکنون به رابطه‌ای بیگانه از تولیدکنندگان بدل می‌شود. شکاف و بیگانگی میان فراورده و تولیدکننده از یک سو و شکاف میان فراورده به‌عنوان فراورده و ارزش مبادله‌ی آن از دیگر سو وسیع‌تر و عمیق‌تر می‌شود. برخلاف دیدگاه پرودن، پول باعث این شکاف و بیگانگی نمی‌شود بلکه «پول نتیجه‌ی تحول این تضادها و تخصص‌هاست که موجب قدرت به‌ظاهر ماورایی پول‌اند».

سپس می‌خوانیم:

فراورده کالا می‌شود و کالا ارزش مبادله‌ای؛ ارزش مبادله‌ای کالا همان خاصیت پولی نهفته در آن است: خاصیت پولی کالا خود را به شکل پول از آن مجزا می‌کند و موجودیت اجتماعی عامی جدا از همه کالاهای خاص و نحوه‌ی وجودی طبیعی آنها کسب می‌کند (صفحه‌ی ۸۵)

نکته‌ی پر اهمیتی که در اینجا مطرح می‌شود این است که:

به محض آنکه پول به‌عنوان چیزی خارج از وجود کالا تحقق پیدا کند، مبادله‌پذیری کالا با پول به شرایطی خارجی که بود و نبودشان مسلم نیست وابسته می‌شود.

مفهوم ضمنی این پدیده آن است که به هیچ‌رو معلوم نیست میان عرضه و تقاضا تعادل به وجود آید و این خود می‌تواند موجب بحران شود. در دنباله‌ی بحث رابطه‌ی کالا - پول، پول - کالا مطرح می‌شود:

درست همان‌گونه که ارزش مبادله‌ای کالا موجودیتی دوگانه دارد، هم به‌عنوان کالای خاص و هم به‌عنوان پول، عمل مبادله هم به دو عمل متقابلاً مستقل تقسیم می‌شود: مبادله‌ی کالا با پول؛ مبادله‌ی پول با کالاها؛ خرید و فروش. از آنجا که اکنون اینها از نظر مکانی و زمانی شکل وجودی جدا و متقابلاً متفاوت یافته‌اند، دیگر یگانگی بی‌واسطه آنها مطرح نیست. (صفحات ۸۱-۸۲)

به سخن دیگر عرضه و تقاضا، فروش و خرید این‌همان (همانی) نیستند یعنی یگانگی بی‌واسطه میان آنها نیست بلکه میانجی و واسطه (بازار - پول) میان آنها به وجود آمده. از اینجا به بعد مارکس نشان می‌دهد چگونه همین عمل خرید و فروش از تولیدکنندگان اصلی جدا شده و به دست قشر ویژه‌ای به‌عنوان واسطه می‌افتد.

مبادله به‌خاطر مبادله راه خود را از مبادله به‌خاطر کالا جدا می‌کند. یک سلک بازرگان بین تولیدکنندگان پدیدار می‌شود که تنها به این علت می‌خرد که بفروشد و تنها به این علت می‌فروشد که بار دیگر بخرد و هدفش در این عملیات تصاحب کالا به‌عنوان فراورده نیست بلکه به چنگ آوردن ارزش مبادله‌ای یعنی پول است. (صفحه‌ی ۸۲)

و به دلیل این دوگانگی عدم تعادل در عرضه و تقاضا به وجود می‌آید:

دوگانگی در مبادله - مبادله به‌خاطر مصرف و مبادله به‌خاطر مبادله - به پیدایش عدم تعادل تازه‌ای می‌انجامد. (صفحه‌ی ۸۳)

چرا؟ چون بازرگان در داد و ستد خود صرفاً نگران تفاوت میان قیمت خرید و فروش است اما مصرف‌کننده‌ی خریدار کالا مسلماً باید بتواند ارزش مبادله‌ای کالایی را که می‌خرد تأمین کند.

گردش یعنی مبادله در درون سلک بازرگان و نقطه‌ی پایانی گردش یعنی مبادله بین سلک بازرگان و مصرف‌کنندگان... هر کدام قوانین و انگیزه‌های کاملاً متفاوتی دارند و می‌توانند حادث‌ترین تضادها را با یکدیگر پیدا کنند. (همان جا)

و ریشه‌ی بحران‌های اقتصادی در همین تضاد نهفته است. مارکس در اشارتی راجع به اهمیت پول در نظام سرمایه‌داری و سلطه‌ی آن بر همه چیز می‌نویسد:

کالاها همه پول گذرا هستند. پول کالای ماندنی است. هرچه تقسیم کار بیشتر شود فراورده‌ی بی‌واسطه [یعنی عین محصول] خاصیت میانجی بودن خود را در مبادلات بیشتر از دست می‌دهد. ضرورت یکا وسیله‌ی عام برای مبادله، وسیله‌ای مستقل از تولیدات خاص فردی، بیشتر احساس می‌شود. وجود پول مستلزم تصور جدایی ارزش چیزها از جوهر مادی آنهاست. پول، نخست نماینده‌ی همه ارزش‌هاست؛ در عمل این وضع وارونه می‌شود و فراورده‌ها و کار واقعی همه نماینده‌ی پول می‌شوند. (همان جا)

از آنجا که میان جوهر واقعی کالا و ارزش آن تضاد به وجود آمده، از آنجا که فراورده‌ها از ذاتشان جدا شده‌اند، پول این وحدت را به‌زور ایجاد می‌کند. اقتصاددانان وجود این تضاد را فراموش می‌کنند. در دنباله این بحث می‌خوانیم:

وقتی فراورده تابع کار و کار تابع مبادله شد، لحظه‌ای می‌رسد که هر دو از صاحبان خود جدا می‌شوند... اینکه پس از جدایی بار دیگر و به شکل دیگر به وی برمی‌گردند یا نه مسأله‌ی تصادف است. (صفحه‌ی ۸۴)

پیدایش پول

پس از این جدایی، پول، خود، به صورت کالایی خاص در کنار کالاهای دیگر ظاهر می‌شود. «بدین سان ارزش مبادله‌ای علاوه بر وجودش در کالا، کمال وجودی دیگری به صورت پول [یعنی مفهوم اقتصادی پول] پیدا می‌کند و از جوهر مادی پول [که فلز، چرم، کاغذ یا هر چیز دیگر است] جدا می‌شود چرا که خصیصه‌ی طبیعی این جوهر مادی با خصیصه‌ی عام آن به‌عنوان ارزش مبادله‌ای در تضاد است.»

آنچه کالاها را با هم وحدت و برابری می‌بخشد، ارزش مبادله‌ای آنهاست. «پول به‌مثابه عنصر مشترک و شیء سوم که با هر دوی آنها تفاوت دارد ظاهر می‌شود. بنابراین پول تنها ارزش مبادله‌ای عام را نمایندگی نمی‌کند بلکه به‌عنوان کالایی خاص در کنار دیگر کالاها ظاهر می‌شود و این، منبع جدید تضادهایی می‌شود که در عمل به وجود می‌آیند.»

دیالکتیک این رویدادها را مارکس این طور خلاصه می‌کند.

خاصیت ذاتی پول آن است که به هدف‌های خود آن هم از راه نفی هم‌زمان آنها نائل گردد؛ کاملاً از کالاها مستقل شود، وسیله‌ای باشد که خودش نوعی هدف است؛ ارزش مبادله‌ای کالاها را با جدا کردن ذات کالا از ارزش مبادله‌ای اش تحقق بخشد.

(صفحه‌ی ۸۵)

به دنبال آن، مارکس در پاسخ به طرفداران کوپن‌های ساعتی کار ثابت می‌کند که اگر جامعه بخواهد در شرایط سرمایه‌داری چنین کند جز آنکه بانک‌ها پاپ یا خداوندگار تولید شوند راه دیگری نیست.

با اندکی دقت معلوم می‌شود بانک تنها خریدار و فروشنده‌ی عمده نیست بلکه تولیدکننده‌ی عمده هم هست. در واقع بانک یا فرمانروای خودکامه‌ی تولید و قیّم توزیع است یا در غیر این صورت فقط قفسه‌ای برای نگهداری دفاتر حساب‌ها در جامعه‌ای که اشتراکاً به کار می‌پردازد. (صفحه ۹۱)

مارکس قبلاً در دست نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ خود به سن سیمون و طرفدارانش که نظام بانکی را حد اعلای آرمان خود می‌دانستند و «شکل‌های پول کاغذی و اعتبارات را نشانه‌هایی از الغای تدریجی نظامی می‌دانستند که در آن انسان از اشیا، سرمایه از کار، مالکیت خصوصی از پول، انسان از پول و انسان از انسان جداست»، جواب می‌دهد. در واقع توسعه‌ی نظام پولی و اعتبارات بانکی را رسواترین و حادثترین شکل از خودبیگانگی روابط اجتماعی جامعه‌ی بشری می‌داند زیرا «موضوع رابطه‌ی جدید دیگر کالا، فلز یا اسکناس نیست بلکه حیات اخلاقی و اجتماعی، قلب و عاطفه بشری است». (همان جا) مبادله و قیمت پدیده‌هایی قدیمی‌اند اما سیطره‌ی روز افزون مبادله بر همه‌ی مناسبات تولیدی فقط در جامعه‌ی بورژوازی و رقابت آزاد تحقق می‌یابد یا تحقق کامل‌تری پیدا می‌کند. در اینجا مارکس آدام اسمیت را در دو مورد به چالش می‌گیرد. یکی این که برخلاف نظر او مبادله و قیمت پدیده‌هایی تاریخی‌اند و نه ورای تاریخی. دوم آنکه در جامعه‌ی بورژوازی هرکس فقط نگران منافع خصوصی خویش است اما از این رهگذر به منافع خصوصی همگان بی‌آنکه بداند و بخواهد نیز خدمت می‌کند. اما «از این عبارت انتزاعی اقتصاددانان می‌توان این طور هم نتیجه گرفت که هر فرد متقابلاً راه منافع دیگران را سد می‌کند به نحوی که این جنگ همه علیه همه به جای اثبات عام به نفی عام می‌انجامد.» (صفحه‌ی ۹۴)

پول، رابطه‌ی اجتماعی

«پیوند اجتماعی در ارزش مبادله‌ای نمودار می‌شود زیرا تنها در ارزش مبادله‌ای است که فعالیت یا محصول کار هر کسی به فعالیت و محصول کار او تبدیل می‌شود... قدرتی که هر فرد بر فعالیت دیگران یا بر ثروت اجتماعی اعمال می‌کند قدرتی است که در وی به عنوان ارزش‌های مبادله‌ای به صورت پول وجود دارد. قدرت اجتماعی و نیز پیوند فرد با جامعه در جیب اوست.» و این با روابط اجتماعی در جماعات اشتراکی و پیش از سرمایه‌داری متفاوت است. روابط انسان‌ها در جامعه‌ی سرمایه‌داری چیزی بیگانه به نظر می‌رسد که رویاروی افراد می‌ایستد، به منزله‌ی مناسباتی مسلط بر آنها و مستقل از وجود آنان.

مبادله‌ی عمومی فعالیت‌ها و فراورده‌ها که به شرط حیاتی و رابطه‌ی متقابل همگان تبدیل شده است دیگر در چشم آنان چیزی خودمختار و بیگانه می‌نماید.

و سپس شیء‌وارگی روابط را این طور بیان می‌کند:

در ارزش مبادله‌ای، پیوند اجتماعی بین اشخاص به رابطه‌ی اجتماعی بین اشیا تبدیل می‌شود و غنای شخصی هم به ثروت عینی. (صفحه‌ی ۹۵)

در اینجا است که مارکس باز هم طرفداران «اصلاح بازار پولی» را به چالش گرفته و می‌نویسد:

با این زمینه هیچ کس این نکته را باور نخواهد کرد که اصلاح در بازار پولی بتواند بنیادهای داد و ستد خصوصی داخلی یا خارجی را زیر و رو کند. اما در چهارچوب جامعه‌ی بورژوازی مبتنی بر ارزش مبادله‌ای، مناسبات توزیعی و تولیدی معینی پدید می‌آید که همه در حکم مین‌هایی برای انفجار کل آنند... ولی از سوی دیگر اگر شرایط مادی تولید و مناسبات مبادله‌ای منطبق بر آنها را که لازمه یک جامعه‌ی بی‌طبقه است به گونه‌ای که در بطن خود جامعه نهفته‌اند پیدانکنیم، همه‌ی تلاش‌های ما برای انفجار آن، نوعی دون‌کیشوت‌گری [پهلوان‌پنگی] است» (صفحه‌ی ۹۸)

به نظر مارکس، هنگامی که پول وسیله‌ی مبادله است و از این رو پول به عنوان وثیقه‌ای عمل می‌کند که فرد به دیگری می‌دهد تا کالایی را از او دریافت کند، «مردم ایمانی را که به یک شیء (پول) دارند به یکدیگر ندارند» و سپس ادامه می‌دهد:

آیا جز برای این است که آن شیء معتبر از نظر اشخاص، نماینده‌ی روابط عینیت یافته‌ی آنهاست، نماینده‌ی این است که ارزش مبادله‌ای ماهیتی مادی دارد و شکل دگر شده‌ای از فعالیت تولیدی مردم بیش نیست؟ (صفحه‌ی ۹۹)

ملاحظه می‌کنیم که مارکس در این دست‌نوشته‌ها دوباره مستقیماً به دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ پاریس خود برمی‌گردد و مسئله‌ی از خود بیگانگی را در پرتو ۱۵ سال مطالعه‌ی عمیق اقتصادی به اشکال مختلف دوباره مطرح می‌کند و این بار گفته‌های پیشین را با داده‌های عینی روابط اقتصادی موجود اثبات می‌کند.

با عینیت یافتن و مستقل شدن روابط اجتماعی، افراد رویاروی مبادلات و فرآورده‌های کار خویش قرار می‌گیرند. با پیدایش بازار جهانی، پیوند فرد با همگان، و ضمناً استقلال پیوندهای اجتماعی نسبت به افراد آن‌چنان گسترش می‌یابد که تشکیل بازار جهانی را باید در عین حال فراهم شدن شرایط لازم برای الغای بازار جهانی و درگذشتن از حد آن (فرارفتن از آن) دانست. (صفحه‌ی ۱۰۰)

در اینجا مارکس به آنانی که کل این روابط را طبیعی تلقی کرده و بر پیوندهای صرفاً محلی متکی بر علایق خونی یا روابط ابتدایی و طبیعی یا مناسبات ارباب - رعیتی ترجیح می‌دهند جواب می‌دهد:

تصور اینکه این پیوندهای عینی زاینده‌ی طبیعی و خودانگیخته‌ی صفاتی است که (برخلاف شناخت و خواست افراد) ذاتاً در افراد وجود دارد و از طبیعت آنان جدایی‌ناپذیر است، تصویری بی‌پایه و مایه است. این پیوندها همه ساخته‌ی کار افراد است، محصول توسعه‌ی تاریخی بشر و مضمون مرحله‌ی معینی از این توسعه است. (صفحه‌ی ۱۰۱)

چرا؟ چون:

ظاهر خارجی و نخصلت از خود بیگانگی این پیوندها که سبب رویارویی‌شان با ذات انسانی است، تنها نشان‌دهنده‌ی آن است که افراد هنوز درگیر ایجاد شرایط زندگی اجتماعی خویش‌اند و هنوز مقدمات تغییر این شرایط را فراهم نکرده‌اند. (همان‌جا)

و این نشانه‌ی نرسیدن به درجه‌ی آمادگی برای ورود به جامعه‌ای فارغ از نیاز است. مارکس گرچه مراحل مقدم تکامل را از جهتی نسبت به جامعه‌ی بورژوایی برتر دانسته و می‌نویسد که «زندگی فرد (در آن جوامع) سرشاری و عمق کامل‌تری دارد زیرا مناسبات فردیت هنوز به‌طور کامل ایجاد نشده، یا به صورت قدرت‌های اجتماعی مستقل و معارض با فرد در برابر او قرار نگرفته‌اند، اما آرزوی بازگشت به آن کمال آغازین» را مضحک می‌داند، بر آن اساس که مراحل بعدی تکامل لازمه‌ی تاریخ برای ورود به جامعه‌ای انسانی در سطحی بسیار بالاتر از جوامع اولیه است. (صفحات ۱۰۰-۱۰۱)

در این رابطه در جمله‌ای کوبنده می‌خوانیم:

خودفروشی همگانی - که اعتقاد به اصل سودمندی بیان مؤدبانه‌تر آن است - مرحله‌ای ضروری در تحول اجتماعی استعدادها، ظرفیت‌ها، امکانات و فعالیت‌های بشری است. (صفحه ۱۰۲)

در نظام‌های پیش سرمایه‌داری:

گرچه روابط افراد روابطی مشخص است اما شخصی بودن روابط تنها در مناسبات معین افراد با هم، نظری مناسبات آقای فئودال (سینور) و دست‌نشانده (واسال)، ارباب و رعیت (سرف)، اعضای کاست یا اعضای دولت و غیره مصداق دارد. در روابط پولی و نظام مبادله‌ای توسعه‌یافته پیوندهای وابستگی شخصی، تمایزهای خانوادگی، تربیتی و غیره از هم می‌گسلند و بی‌اعتبار می‌شود، یا حداقل روابط اشخاص با هم جنبه‌ی خصوصی پیدا می‌کند. (صفحه‌ی ۱۰۳)

اما از خود بیگانگی و شیء‌وارگی روابط و جدا شدن انسان از اصل خویش عمیق‌تر می‌شود:

این استقلال مناسبات اجتماعی نسبت به افراد به گونه‌ای است که افراد، دیگر محکوم مقولاتی انتزاعی‌اند در حالی که قبلاً وابسته به یکدیگر بودند. مقولات انتزاعی یا ایده‌ها هم چیزی نیستند جز بیان نظری مناسبات مادی حاکم بر آدمیان، که خداوندگار و ارباب آدمی‌اند. (صفحه‌ی ۱۰۴)

تکوین پول

در این بخش مارکس مجدداً سیر تاریخی به وجود آمدن پول به‌عنوان وسیله‌ی مبادله را باز می‌کند:

فراورده کالا می‌شود، کالا ارزش مبادله‌ای. پس ارزش مبادله‌ای دوشادوش کالا موجودیتی مستقل کسب می‌کند یعنی، (۱) یا همه‌ی کالاهای دیگر قابل مبادله است؛ (۲) کالایی عام است و همه‌ی خصوصیات طبیعی‌اش را از دست داده و (۳) معیار مبادله‌پذیری‌اش (یعنی رابطه معینی که در آن رابطه با کالاهای دیگر معادل است) مشخص شده است... پول شکل عمومی همه‌ی کالاها به‌عنوان ارزش‌های مبادله‌ای است. (صفحه‌ی ۱۰۵)

سپس پول به شکل دیگری تعریف می‌شود:

پول، زمان کار در هیأت یک شیء عام، یا عینیت یافتن زمان کار به شکل عام، یعنی زمان کار به عنوان یک کالای عام است. (صفحه‌ی ۱۰۹)

و در برابر نظریه‌ی «کوپن کار» پرودن و طرفدارانش در ادامه می‌نویسد:

رابطه‌ی ارزش مبادله‌ای، یعنی رابطه‌ای که برابری یا برابری‌پذیری کالاها را بر اساس زمان کار موجود در آنها تعیین می‌کند، تناقضاتی در بر دارد که پول متمایز از زمان کار بیانگر واقعیت آن است. (همان‌جا)

به سخن دیگر، تا زمانی که قانون ارزش عمل می‌کند و ارزش کالاها - از جمله خود کار - بر پایه‌ی زمان کار لازم برای تولید آنها تعیین می‌شود، وجود پول الزامی است و نمی‌توان به طور تصنعی آن را از میان برد. تنها زمانی می‌توان پول را از میان برداشت که قانون ارزش دیگر عمل نکند و فرآورده‌ها برای رفع نیاز انسان تولید شوند و نه برای سود و انباشت سرمایه.

آدام اسمیت تناقض درونی کالا - تناقض میان ارزش مصرف و ارزش مبادله - را نمی‌توانست درک کند چرا که در زمان او هنوز کارگر «صاحب بخشی از معاش خود به شکل فرآورده بود و تمامی فعالیت و محصول کارش هنوز تابع مبادله نبودند». «از آنجا که محصول کار کارگر ارزش مصرفی او نیست و ارزش مبادله‌ای است، او ناگزیر است به بخشی از فرآورده‌ی خود شکل پولی بدهد». این بدان معناست که «زمان کار خاص کارگر نمی‌تواند مستقیماً با هر زمان کار خاص دیگری مبادله شود. در اینجا یک وسیله‌ی مبادله‌ی عام لازم است، یعنی کار کارگر نخست باید میانجی‌گونه‌ای متفاوت با ماهیت زنده‌ی خود پیدا کند تا مبادله‌ی عام امکان‌پذیر گردد». از این رو کار کارگر باید:

یک کار عام باشد نه خاص؛ یعنی از همان آغاز باید حلقه‌ای از زنجیر عام تولید باشد...
خصیلت جماعتی کار است که توزیع فرآورده‌ها را نیز تعیین می‌کند... و به فرآورده‌ی تولیدی خصیلتی عام و جمعی می‌بخشد. (صفحه‌ی ۱۱۲)

در اینجا تفاوت میان تولید اشتراکی و سرمایه‌داری معلوم می‌شود:

مبادله‌ای که در آغاز تولید [در جوامع اشتراکی] صورت می‌گیرد ناظر بر ارزش‌ها نیست، ناظر بر فعالیت‌های معین و نیازها و هدف‌های جمعی است که سرپا مستلزم مشارکت فرد در دنیای جمعی فرآورده‌هاست. در حالی که در نظام ارزش‌های مبادله‌ای، مبادله است که به کار خصیلت عام می‌بخشد. در نظام جماعتی، عام بودن کار مقدم بر مبادله است، یعنی مبادله‌ی فرآورده‌ها به هیچ روی در حکم واسطه‌ی مشارکت فرد در تولید عمومی نیست [میان تولید و مصرف میانجی بازار و پول وجود ندارد -

تولید و مصرف این همان‌اند... فراورده یک ارزش مبادله‌ای نیست... [در این نظام] به جای تقسیم کاری که الزماً با ارزش‌های مبادله‌ای ایجاد می‌شود، سازمانی از تقسیم کار خواهیم داشت که پیامد آن مشارکت فرد در مصرف جمعی است... خصلت اجتماعی تولید مستقیماً تأمین است و برای مشارکت در امر تولید و مصرف نیازی به گذشتن از مجرای مبادله‌ی کالاها... نیست... [در حالی که] بر مبنای ارزش‌های مبادله‌ای، کار فرد و محصول کار او هیچ کدام مستقیماً خصلت عام ندارند؛ برای آنکه چنین خصلتی پیدا کنند، وجود یک واسطه‌ی مادی، وجود پول به‌عنوان گوهری متفاوت از آنها، امری ضروری است. (صفحات ۱۱۲-۱۱۳ - مطالب بین دو قلاب افزوده‌ی ماست)

زمان کار و شرایط تولید اجتماعی

در این بخش، مارکس وارد بحث بسیار پر اهمیت زمان کار در تولید اجتماعی می‌شود و یکی از اصول بنیانی جامعه‌ی سوسیالیستی را بیان می‌کند.

در شرایط تولید اجتماعی هم البته ضرورت تعیین زمان کار به قوت خود باقی است. هر قدر زمانی که جامعه برای تولید گندم، دام و غیره نیاز دارد کمتر باشد وقت بیشتری برای دیگر تولیدهای مادی و معنوی خواهد داشت. کلیت توسعه، بهره‌مندی و فعالیت فرد هم دقیقاً مانند جامعه به صرفه‌جویی در وقت بستگی دارد. همه‌ی اقتصاد سرانجام به صرفه‌جویی در وقت خلاصه می‌شود... پس صرفه‌جویی در وقت همراه با توزیع عقلانی زمان کار در بین شاخه‌های مختلف، نخستین قانون اقتصادی بر پایه‌ی تولید جماعتی است. اهمیت این قانون در آنجا از این هم بیشتر است - ولی همه‌ی اینها با معیار اندازه‌گیری ارزش‌های مبادله‌ای (کار یا فراورده‌ها) با زمان کار الزماً تفاوت بنیادی دارد.

(صفحه‌ی ۱۱۳-۱۱۴ - تأکید از ماست)

در اینجا مارکس طی چند صفحه وارد بحث مفصلی راجع به ویژگی‌های فیزیکی و شیمیایی فلزات (مواد بیانگر رابطه‌ی پولی)، تاریخ کشف آنها، استخراج آنها، ارزش آنها طی قرون و اعصار متفاوت و غیره می‌شود.

گردش پولی و گردش کالایی

آنچه با پول به گردش می‌افتد ارزش مبادله‌ای یعنی قیمت‌هاست... گردش فرایندی است که در آن کالاها به قیمت تبدیل می‌شوند و کالایت پیدا می‌کنند.

(صفحه‌ی ۱۳۵)

و سپس در ادامه می‌خوانیم:

برای گردش دو چیز بیش از همه ضروری‌اند. نخست: قیمت پیدا کردن کالاها؛ دوم به هم پیوستن مبادلات پراکنده و تشکیل شدن سپهر یا کلیتی از جریان دائمی مبادله در مقیاس کل جامعه؛ یعنی تشکیل شدن یک نظام مبادلاتی... ارزش مبادله‌ای کالا [که اکنون وجودی مستقل از کالا دارد] بیان‌کننده‌ی مجموعه‌ی مناسبات کمی برای مبادله‌ی کالاها با یکدیگر است... پول... به‌عنوان ارزش مبادله‌ای همه‌ی کالاها در کنار کالاها و خارج از آنهاست. پول دیگر ماده‌ای جهان‌شمول است که همه‌ی کالاها باید با آن بیامیزند و زراندود یا سیم‌اندود بشوند تا ارزش مبادله‌ای مستقل پیدا کنند. کالاها را باید به پولی برگرداند چرا که پول مخرج مشترک همه‌ی آنهاست. ارزش مبادله‌ای پولی، یعنی معادل شده با پول، قیمت نام دارد... پس یک ارزش مبادله‌ای که فراورده‌ی مثلاً یک روز کار است، در کمیتی از طلا یا نقره که با یک روز زمان کار برابر است، یا فراورده‌ی یک روز کار است بیان می‌شود. (صفحات ۱۳۱-۱۳۲)

به دنبال آن، تعریف قیمت به شکل دیگری بیان می‌شود:

ارزش مبادله‌ای به صورت پول همان قیمت است... قیمت، خاصیتی از کالا است، شکلی است که کالا در آن به صورت پول تصور می‌شود. قیمت دیگر کیفیت بی‌واسطه‌ی کالا نیست، کیفیت تصویری یا بازتاب‌یافته‌ی آن است یعنی که دوشادوش پول واقعی، اکنون دیگر کالا هم در معنا به شکل پول وجود دارد. (صفحات ۱۳۲-۱۳۴)

میان قیمت و ارزش تفاوت ظریف اما پر اهمیتی وجود دارد که مارکس هم در گروندریسه و هم جلد سوم سرمایه آن را روشن می‌کند. ملاحظه می‌کنیم که در فصل پول مارکس دارد با مسئله‌ی پیچیده‌ی پول دست و پنجه نرم می‌کند و مطلب را بارها و بارها با زبان و اشکال مختلف تکرار می‌کند و هر بار جنبه‌ی معینی از آن را برای خود روشن می‌کند. آشکار است که مارکس خیال چاپ دست‌نوشته‌ها به شکل موجود آن نداشته است.

در جای دیگر زیر عنوان «مبادله و تولید ارزش اضافی» مارکس جنبه‌ی دیگر «از خود بیگانگی» در نظام سرمایه‌داری را این طور بیان می‌کند:

گردشی که زمینه‌ی تحقق ارزش مبادله‌ای است، مستلزم آن است که (۱) فراورده‌ی من فراورده نیست مگر برای دیگری؛ خصلت آن به حال تعلیق در آمده و جنبه‌ی عام پیدا کرده است؛ (۲) فراورده‌ی من فراورده نیست مگر آنکه فروخته شود، و فراورده دیگری شود؛ (۳) و تنها وقتی فراورده‌ی دیگری است که او هم فراورده‌اش

را بفروشد و این خود مستلزم آن است که (۴) تولید برای من فی نفسه هدف نباشد بلکه یک وسیله باشد. (صفحه‌ی ۱۴۱)

و سپس نتیجه می‌گیرد:

برخوردهای افراد با یکدیگر قدرت اجتماعی بیگانه‌ای ایجاد می‌کند که مسلط بر آنهاست؛... تمامی حرکت جامعه، چیزی مستقل از افراد به نظر می‌رسد. (صفحات ۱۴۱-۱۴۲)

تحت عنوان «فرایند بی‌پایان گردش»، مارکس به یکی از تضادهای بنیانی نظام یعنی خرید و فروش که «وحدتی متضاد» تشکیل می‌دهند اشاره می‌کند و نشان می‌دهد که این دو برخلاف دیدگاه هگل به‌طور مستقیم و بی‌واسطه این‌همان نیستند بلکه وحدت آنها مشروط و با واسطه (بازار و پول) است.

در گردش، کالا با کالا مبادله می‌شود. اما در عین حال چون به‌خاطر پول مبادله می‌شود، می‌شود گفت که با کالا مبادله نمی‌شود؛ به سخن دیگر، عملیات خرید و فروش دو عمل متقابلاً متفاوت، و جدا در زمان و مکان به نظر می‌آیند.

(صفحه‌ی ۱۴۲)

و همان‌طور که پیش از این هم اشاره شد - و بعدها مارکس به‌ویژه در جلد سوم کتاب سرمایه مطلب را وسیعاً باز می‌کند - همین جدایی خرید از فروش از نظر زمانی و مکانی و دیگر شرایط که مربوط به قدرت خرید طبقه‌ی کارگر می‌شود، موجب می‌گردد که برخلاف دیدگاه اقتصاددانان بورژوا میان عرضه و تقاضا یا تولید و مصرف عدم تعادل به وجود آید و باعث «اشباع بازار» و بحران اقتصادی گردد.

مارکس تحلیل خود را چنین ادامه می‌دهد:

از آنجا که دو حال اساسی گردش، یعنی خرید و فروش، نسبت به یکدیگر بی‌اعتنا و از نظر مکانی و زمانی جدا از هم هستند، پس به هیچ وجه نیازی به انطباق آنها با یکدیگر نیست. بی‌اعتنایی‌شان نسبت به یکدیگر می‌تواند به تقویت استقلال ظاهری آنها کمک کند. اما از آنجا که خرید و فروش دو عنصر اساسی یک کل واحدند، لحظه‌ای فرا خواهد رسید که استقلال ظاهری آنها ناگزیر باید درهم بشکند، تا وحدت درونی‌شان با انفجاری قهری از بیرون برقرار گردد. پس نطفه‌ی بحران‌ها یا دست‌کم امکان آنها در ذات خود پول به‌عنوان واسطه‌ی مبادله، و در گسستگی ذات عمل مبادله و تقسیم‌شدگی آن به دو فعل جدا از هم است... اگر کالا تحقق پولی پیدا

نکند [به فروشه نرسد] از گردش بازمی‌ماند. در این صورت قیمت آن تصور محض خواهد بود. فراورده‌ای هم که در اصل بناست به ارزش مبادله‌ای تبدیل شود، همین حالت را دارد؛ این فراورده اگر واقعاً مبادله نشود دیگر فراورده نیست. (صفحات ۱۴۳-۱۴۴)

و چرا این عدم تعادل پیدا می‌شود:

برای کالا فقط وجود تقاضا کافی نیست، تقاضا باید پول برای خرید هم داشته باشد. پس کالا اگر خریده نشود، اگر به پول تبدیل نشود، از ارزش می‌افتد؛ بی‌بها می‌شود.

بی‌جهت نیست که بواگیلبر (اقتصاددان بنام فرانسوی) نوحه سر می‌دهد که پول جلاد همه چیز است و بت اعظمی ست که همه چیز در پیشگاهش قربانی می‌شود و فرمانروای مستبد همه‌ی کالاهاست. غافل از آنکه این پدیده تقصیر پول نیست بلکه مشکل را در نظامی باید جستجو کرد که برای حفظ یا بالا بردن نرخ سود سرمایه ناچار است روی مزد و مزایای کارگران فشار آورد و در نتیجه، قدرت خرید آنها را پایین نگه دارد و هم‌زمان با بالا بردن شدت کار، بهره‌وری کار را افزایش دهد و عرضه‌ی کالا را وسیعاً بالا برد و موجب عدم تعادل میان عرضه و تقاضا شود.

در سطور بعد، مارکس به تفاوت دو نوع مبادله یعنی کالا - پول - کالا و پول - کالا - پول می‌پردازد و نشان می‌دهد چرا در نوع اول هدف مبادله رفع نیاز است در حالی که در نوع دوم هدف سود است (ارزان‌تر خریدن و گران‌تر فروختن). مبادله‌ی نوع دوم سلک بازرگانان را به وجود می‌آورد. بعدها مارکس در هر سه جلد سرمایه این مقولات را مفصلاً باز می‌کند. به دنبال آن، با بررسی تاریخ اقتصادی جوامع پیشین به تکوین ارزش مبادله‌ای می‌رسد: مبادله‌ی مستقیم یعنی نخستین شکلی که فراورده در آن به صورت ارزش مبادله‌ای در می‌آید، امری است که برای مبادله‌ی مازاد تولید داخلی در برابر مازاد تولید بیگانه انجام می‌شود. (صفحه‌ی ۱۵۱)

چرا که بعضی اقوام و قبایل یا جماعات تخصص بیشتری در تولید فراورده‌ی معینی پیدا کرده‌اند یا به دلایل جغرافیایی و اقلیمی، طبیعت فراورده‌ی معینی را بیشتر در اختیار آنها گذاشته - مانند ماهی در برخی نقاط و میوه‌های وحشی در جای دیگر. این مبادلات: اگر تکرار شود و ادامه پیدا کند و وسایل احیای مجدد خود را در خود داشته باشد در آن صورت مبادله‌ی دوجانبه جای خود را به تنظیم تولید دوجانبه بر اساس محاسبه‌ی هزینه‌های تولید می‌دهد. (همان‌جا)

و این آغاز تولید با هدف فروش خواهد بود و در چنین شرایطی است که:
زمان کار تبدیل به معیار سنجش مبادله می‌شود. این است نحوه‌ی پیدایش مبادله و ارزش مبادله و ارزش مبادله‌ای کالاها. (همان‌جا)

و پیامدهای چنین پدیده‌ای چیست؟

فراورده از این طریق کیفیاتی متمایز از کیفیت طبیعی‌اش [که قبلاً صرفاً برای رفع نیاز بلافصل بود] پیدا می‌کند؛ و تبدیل به رابطه‌ای می‌شود که خصیصه‌ی عام دارد و آن هم نه فقط در قبال این یاد آن کالا، بلکه در قبال هر نوع کالا یا فراورده‌ی ممکن... رابطه‌اش با خود در حکم کمیت معینی از زمان کار، یعنی زمان کار اجتماعی به‌طور کلی است... این امر مستلزم آن است که کار اجتماعی در حکم جوهر همه‌ی فراورده‌ها صرفنظر از کیفیات طبیعی آنها باشد... از آنجا که کار حرکت است، زمان معیار طبیعی آن است... کالا در صورتی ارزش مبادله‌ای است که ذاتش را بتوان در کالاهای دیگر یافت. (صفحه‌ی ۱۵۱-۱۵۲)

در این جملات مارکس چند مفهوم بسیار مهم را مطرح می‌کند که در نوشته‌های بعدی او مفصلاً باز می‌شوند: ارزش مبادلای و جدایی آن از ارزش مصرف؛ کار اجتماعی - که بعداً به صورت کار اجتماعاً لازم برای تعیین ارزش مبادله‌ای و بالاخره معیار سنجش ارزش به کار گرفته می‌شود.

در ادامه می‌خوانیم:

اگر می‌بینیم یک کیل گندم یک اُنس طلا می‌ارزد دلیلش این است که اُنس طلا بیانگر رابطه‌ای با زمان کار لازم برای تولید طلاست و هر دو جنس، یعنی طلا و گندم، با امر ثالثی که همان زمان کار است مربوطند. (صفحه‌ی ۱۵۳)

متفکران پیش از مارکس به‌ویژه آدام اسمیت این پدیده‌ها را دریافته و توضیح داده بودند.

در پایان دفتر اول دست‌نوشته‌ها، مارکس خصوصیات پول به‌عنوان سرمایه را این‌طور جمع‌بندی می‌کند: «(۱) مقدمه و در عین حال نتیجه‌ی گردش است. (۲) استقلال [ظاهری] اش نسبت به گردش حاکی از رابطه‌ای هرچند منفی، با گردش است؛ (۳) نوعی ابزار تولید است چون گردش دیگر آن گردش ساده‌ی ابتدایی، که نوعی مبادله‌ی کمی بود، نیست، بلکه نوعی حرکت تولیدی، نوعی متابولیسم واقعی است.» (صفحه‌ی ۱۶۵)
در رابطه با خصوصیت دوم، پول به‌عنوان عامل مستقیم می‌تواند در برابر گردش قرار گیرد و به مانعی در برابر آن تبدیل شود (در دوران بحران). در رابطه با خصوصیت سوم،

مارکس برخلاف آدام اسمیت نقش سازنده‌ای برایش قائل است.

در ابتدای دفتر دوم یا بخش دوم از فصل پول، مارکس به دست‌نوشته‌های اقتصادی و سیاسی خود برمی‌گردد و مسئله‌ی پول و از خود بیگانگی را به‌طور گسترده‌ای باز می‌کند. از این رو بجاست که بخش‌های وسیعی از آن نقل شود:

برخلاف همه‌ی کالاهای دیگر، پول، شکل عام ثروت است و همه‌ی خصایص ویژه‌ی کالاهای دیگر در جوهر پول وجود دارد. پس گرچه نقش اول پول این است که پول، خود، ثروت است، اما پول در نقش دوم خود ضمناً در حکم نماینده‌ی مادی عام ثروت به‌طور کلی است. این کلیت عام به صورت عصاره‌ی همه کالاهای در معنا در پول وجود دارد... پول از آنجا که شیء فردیت یافته و ملموس است شانس بیشتری دارد تا همه به دنبالش بیفتند، پیدایش بکنند، یا دست به سرقتش بزنند... پس پول از نقش خدمتگزاری‌اش به‌عنوان ابزار گردش صرف، ناگهان مقام خدایی پیدا می‌کند و فرمانروای دنیای کالاهای می‌شود... وجود هر یک از شکل‌های ثروت طبیعی، پیش از آنکه آن ثروت به صورت ارزش مبادله‌ای در آید، بیانگر رابطه‌ای ذاتی میان فرد و شیء است؛ وجود فرد در وجود شیء عینیت می‌یابد و شیء در واقع دنباله‌ی وجود فردی اوست. اگر گوسفندان زیادی داشته باشد دام‌دار است و اگر غله‌ی فراوانی داشته باشد کشاورز است و قس علیهذا. پول، در عوض صرف‌نظر از نقش کالایی‌اش در گردش، تبدیل به عامل ثروت می‌شود. پول به‌عنوان یک نتیجه اجتماعی، مسبوق به هیچ رابطه‌ی فردی با دارنده‌اش نیست بلکه کلیت محض است. مالکیت آن نشانه‌ای از شکوفایی [اجتماعی] هیچ یک از جنبه‌های ذاتی شخصیت فردی مالک آن نیست زیرا مالکیت پول، تملک چیزی فاقد فردیت است... (که هیچ ارتباطی با جنبه‌های ذاتی شخصیت فردی ندارد).^(۲) (صفحات ۱۶۹-۱۷۱)

در ادامه می‌خوانیم:

حرص به ثروت از این لحاظ با تمایل غریزی به مظاهر ثروت مانند پوشاک، جنگ... افزار، جواهر، زن و شراب... فرق دارد؛ و چنین حرصی فقط هنگامی امکان دارد که ثروت عام، ثروت فی‌نفسه در شیء خاصی متمرکز شود... ولع بهره‌مندی به‌شکل انتزاعی‌اش مستلزم وجود چیزی است که همه‌ی امکانات خوش‌گذرانی را فراهم کند، و این چیز همانا پول یعنی نماینده ثروت مادی است. (صفحات ۱۷۱-۱۷۲)

مارکس علت تخریب جماعات باستانی را ولع پول و ثروت می‌داند:

در عهد باستان ارزش مبادله‌ای قلمروی آشنا نبود و بدین شکل تنها در میان مردم تاجرپیشه‌ای پیدا می‌شد که گرچه عامل انتقال کالاها بودند اما خود برای فروش تولید نمی‌کردند... این گونه مردمان تجارت‌پیشه مانند یهودیان در لهستان یا قرون وسطا در بینابین جوامع باستانی، حیاتی حاشیه‌ای داشتند و جهان پیرامون آنان بستر فعالیت این مردم تاجرپیشه بود و به همین سبب هرگاه با جماعت‌های باستانی تعارض پیدا می‌کردند سکه داغ می‌شدند.

به دنبال آن، مارکس توضیح می‌دهد چگونه در دوران باستان پول به عنوان معیار و وسیله‌ی گردش به شکل مثبت و اصیلی پیدا شد اما به محضی که در اثر کشورگشایی به مقادیر عظیمی پول دست یافتند، نقش آن تغییر یافت و به عنوان نماینده‌ی ثروت عمل کرد و جماعت‌های باستانی را رو به فساد و انحطاط برد.

در اینجا مارکس مطلب پر اهمیت دیگری را مطرح می‌کند - که می‌توان ریشه‌های ارزیابی مثبت او از نظام سرمایه‌داری در مرحله‌ی معین تاریخی را در آن یافت - و آن اینکه «پول فقط در جایی می‌تواند از عناصر توسعه‌یافته‌ی تولید باشد که کار به صورت مزدی در آنجا قبلاً وجود داشته باشد».

در اینجا پول - برخلاف دوران‌های پیش سرمایه‌داری - «نه تنها عامل براندازی صورت‌بندی اجتماعی نیست، بلکه شرایط توسعه‌ی آن، و موتور محرکی برای تکامل همه‌ی نیروهای مادی و معنوی تولید است». (صفحه‌ی ۱۷۳)

سپس در قطعه‌ای درخشان دلیل این واقعیت چنین توضیح داده می‌شود:

پول به عنوان نماینده‌ی مادی عام ثروت، به منزله‌ی ارزش مبادله‌ای فردیت یافته باید مستقیماً موضوع، هدف و فراورده‌ی کار عام، کار همه‌ی افراد باشد. کار باید مستقیماً ارزش مبادله‌ای یعنی پول تولید کند و از این رو باید کار به صورت مزدی باشد. ثروت تنها هنگامی که به شکل عام خود [یعنی پول] در می‌آید، قادر است انگیزه‌ی تمامی افراد برای رسیدن به ثروت باشد. ولع همگانی برای کسب ثروت اگر بخواهد سرچشمه‌ی عام ثروت باشد ناگزیر باید دائماً ثروت‌های جدیدی بیافریند؛ هنگامی که کار به صورت مزدی باشد، که هدف مستقیم آن پول است، در این صورت ثروت عام، دیگر رسماً هم هدف و هم موضوع آن است... پس پول که هدف بود اکنون وسیله‌ی تلاش عام می‌شود. همه برای دستیابی به نماینده‌ی عام ثروت، به تولید ثروت می‌پردازند. سرچشمه‌های واقعی ثروت در اینجا است [کار مزدی است - م.م.]. وقتی که هدف کار به دست آوردن پول و ثروت در شکل عام آن است، در این صورت اولاً تلاش فرد، حد و مرزی نمی‌شناسد، و کاری بی‌اعتنا به شکل‌های خاص، هر شکلی را

که در خدمت هدف مذکور باشد می‌پذیرد، و ثانیاً شوق به کار جنبه‌ی ابداعی پیدا می‌کند و اشیای تازه‌ای برای پاسخ‌گویی به نیازهای اجتماعی و غیره می‌آفریند [ریشه‌ی ابداعات و اختراعات دوران شکوفایی سرمایه‌داری - م.م.]. از این رو روشن است که بر پایه‌ی کار به صورت مزدی، پول اثر انحلال‌گر ندارد بلکه اثر مولد دارد، در حالی که وجود جماعت‌های باستانی با توسعه‌ی عام نظام کار به صورت مزدی تضاد مستقیم داشت. توسعه‌ی همگانی صنعت فقط هنگامی ممکن است که هر کار، ثروت عام ایجاد کند نه شکل خاصی از ثروت را، و این ممکن نیست مگر آنکه مزد فرد به صورت پولی پرداخت شود. (صفحات ۱۷۳-۱۷۴، تأکید از ماست)

برای توضیح بیشتر مطلب، مارکس تفاوت شرایط دوران برده‌داری با سرمایه‌داری را روشن می‌کند:

در عهد باستان یک فرد می‌توانست مستقیماً به کار خرید یک برده مبادرت ورزد اما برده نمی‌توانست با کار خود پول بخرد.

و به همین دلیل برده نه تنها انگیزه‌ی ابتکار و ابداع نداشت بلکه انگیزه‌ی کار کردن هم نداشت. و دلیل از میان رفتن بردگی:

افزایش پول سبب گران‌تر شدن برده شد، اما کار بردگان را نمی‌توانست مولدتر کند. (صفحه‌ی ۱۷۴)

ملاحظه می‌کنیم که مارکس با باز کردن نقش تاریخی پول و وظایف اصلی و سه‌گانه‌ی آن به عنوان معیار مبادله، وسیله‌ی گردش و بالاخره نماینده‌ی ثروت، به آنجا می‌رسد که چرا پول در نقش سوم‌اش موجب تلاش جوامع پیش‌سرمایه‌داری شد و به عکس در دوران سرمایه‌داری موجب شکوفایی آن. این در واقع مقدمه‌ای است برای ورود به ریشه‌ی واقعی ثروت اجتماعی در دوران سرمایه‌داری، یعنی کار مزدی. مارکس پیش از اتمام مبحث پول و ورود به مبحث سرمایه، زیر عنوان «کار مزدی و سرمایه» می‌نویسد:

لازمه‌ی بنیانی جامعه‌ی بورژوازی این است که کار باید مستقیماً ارزش مبادله‌ای یعنی پول تهی کند، و به همین روال پول مستقیماً خریدار کاری‌ست که کارگر در جریان مبادله عرضه می‌کند. پس کار مزدی از یک سو و سرمایه از سوی دیگر، شکل‌های باقیمانده‌ی ارزش مبادله‌ای در وجه توسعه‌یافته‌ی آن، و مظهر مجسم این ارزش یعنی پول‌اند. پس پول مستقیماً مظهر ذات اجتماعی واقعی همه‌ی افراد است چرا که جوهر آنها و فراورده‌ی مشترک همه‌ی آنهاست. (صفحات ۱۷۵-۱۷۶)

به رغم این نقش سازنده در نظام سرمایه‌داری، «ذات اجتماعی جماعت در پول، چیزی جز انتزاع محض، جز یک امر مطلقاً تصادفی و خارج از وجود افراد نیست که فقط وسیله‌ی ساده‌ای برای ارضای نیازهای فرد منزوی است». (صفحه‌ی ۱۷۶)

و بالاخره:

پول در شکل نهایی‌اش که کامل‌ترین شکل‌هاست، در حکم تناقضی همه‌جانبه است که خود به خود حل می‌شود و گرایش به انحلال خویش دارد. پول به منزله‌ی شکل عام ثروت با تمامی جهان ثروت‌های واقعی، که پول صورت مجرد آنهاست، روبه‌روست. (صفحه‌ی ۱۸۶)

به سخن دیگر نظام سرمایه‌داری نیز نظامی گذرا است. در نامه‌ای که مارکس تقریباً هم‌زمان با آغاز نوشتن فصل سرمایه به انگلس می‌نویسد به نکته بسیار مهمی در نقد اقتصاددانانی چون باستیا و کاری از یک سو و پرودن از سوی دیگر اشاره می‌کند:

گردش ساده اگر به طور مستقل در نظر گرفته شود — و در نتیجه قشر جامعه‌ی بورژوازی را در نظر گرفته و عملیات ژرف‌تری را که از آن سرچشمه می‌گیرد پنهان سازد — هیچ تفاوتی میان چیزهای مورد مبادله نشان نمی‌دهد مگر تفاوت‌های رسمی و موقتی‌اش را — بنابراین (گردش ساده) قلمرو آزادی، برابری و مالکیت بر پایه‌ی کار است. در اینجا انباشت به صورت احتکار ظاهر می‌شود و فقط نتیجه‌ی امساک و غیره است. نظرات هارمونی اقتصادی... (باستیا، کاری و دیگران) که بنای دیدگاه خود را بر روابط سطحی و انتزاعی فوق و نه روابط پیشرفته‌تر تولید با تمام تضادهایش می‌گذارند از یک سو و نظر طرفداران پرودن و سوسیالیست‌های نظیر او که اصل برابری یعنی مبادله‌ی [ارزش‌های] برابر را نمی‌پذیرند از سوی دیگر، ابلهانه به نظر می‌رسند.^(۳)

منظور مارکس این است که این اقتصاددانان تنها در حوزه‌ی گردش باقی می‌مانند و در نتیجه همه چیز به صورت رعایت برابری و عدالت به نظر می‌رسد. در حالی که زیربنای این مبادلات در جایی دیگر یعنی در قلمرو تولید است که نابرابری‌ها از آنجا سرچشمه می‌گیرد. به قول مارکس، در حوزه‌ی گردش «همه چیز زیباست، اما به زودی به چیزی وحشتناک منجر می‌شود».

فصل سرمایه

مارکس در ابتدای این فصل پیش از آنکه به ریشه‌یابی تضادها، بی‌عدالتی‌ها و نابرابری‌ها

موجود در نظام سرمایه‌داری پردازد، باز هم به شکافتن ماهیت پول می‌پردازد و می‌نویسد:

دشواری درک پول در تمامیت معنای آن... این است که پول یک رابطه‌ی اجتماعی، یک رابطه اجتماعی معین و مشخص افراد با یکدیگر است، و حال آنکه در عمل چیزی جز یک فلز... نیست... طبیعتاً ایجادکننده‌ی پول نیست، همان طور که جریان مبادله و خیل بانکداران را هم طبیعت به وجود نیاورده است. با وجود یک نظام پیشرفته‌ی تولیدی در پرو و مکزیک، طلا و نقره در این دو کشور نقش پولی نداشتند و فقط به صورت زینتی به کار می‌رفتند. (صفحات ۱۹۵-۱۹۶ - تأکید از ماست)

او سپس در انتقاد به افرادی چون پرودن که فقط به پول حمله می‌کنند و نه به روابط تولیدی به وجود آورنده‌ی آن، می‌نویسد کار اینان مثل این است که به جای چوب زدن به الاغ به خورجین چوب بزنند.

تا زمانی که کالاها یا کار تنها به منزله‌ی ارزش مبادله‌ای در نظر گرفته شوند و رابطه‌ی کالاهای گوناگون با یکدیگر در حکم مبادله و موازنه ارزش مبادله‌ای باشد، افراد درگیر در این جریان البته مبادله‌گران ساده‌ای بیش نیستند... پس مناسبات آنان با یکدیگر به عنوان عوامل مبادله مبتنی بر برابری است. پیدا کردن اثری از تمایز بین آنها امکان ندارد تا چه رسد به تضاد یا حتی تفاوت. (صفحه‌ی ۱۹۷)

همین بحث را مارکس به شکل دیگری چنین بیان می‌کند:

از آنجا که پول چیزی جز تحقق ارزش مبادله‌ای نیست و از آنجا که نظام ارزش‌های مبادله‌ای جز در یک نظام پولی توسعه یافته تحقق نمی‌یابد... پیدایش نظام پولی به معنای تحقق کامل دوران آزادی و برابری است... آن تفاوت‌های ویژه و طبیعی که در کالا موجود بود دیگر از میان می‌رود و نقش گردش در این است که این تفاوت‌ها را دائماً بزداید.

و در چنین شرایطی:

کارگری که کالایی را به قیمت ۳ شیلینگ می‌خرد به شکل خریدار دارنده‌ی ۳ شیلینگ با پادشاهی که همین عمل را انجام می‌دهد از نظر فروشنده دارای کار کرد یکسان و برابری یکسان است. همه‌ی تمایزهای موجود در بین اینها از میان می‌رود.

(صفحه‌ی ۲۰۳)

مارکس از این بحث خود نتیجه می‌گیرد که پول گرچه رابطه‌ای اجتماعی است اما با صدور کوپن کاری نمی‌توان آن را از میان برد، زیرا تا زمانی که رابطه‌ی اجتماعی بر پایه‌ی

ارزش مبادله‌ای است وجود پول به عنوان نماینده‌ی عام ارزش (زمان کار) ضروری است. سوسیالیست‌های فرانسوی... اظهار می‌دارند که مبادله، ارزش‌های مبادله‌ای و غیره در اصل (از لحاظ منشأ زمانی) و یا در ذات خود (در شکل مناسب‌شان) یک نظام آزادی و برابری جهانی است که توسط پول، سرمایه و غیره به انحراف کشیده شده است... در پاسخ اینان باید گفت... تمنای اینکه ارزش مبادله‌ای تبدیل به سرمایه نشود یا کار مولد ارزش‌های مبادله‌ای به پیدایش نظام کار به صورت مزدی نینجامد آرزویی مقدس اما ابلهانه است. (صفحه‌ی ۲۰۶)

او پس از نقد باستیا و پرودن که مفهوم واقعی سرمایه و رابطه‌ی کار و سرمایه را درک نمی‌کنند وارد بحث خود می‌شود:

پول به عنوان سرمایه مفهومی پیچیده‌تر از پول به معنای ساده‌ی آن است. پس باید به عنوان پدیده‌ای عالی‌تر تلقی شود، همان گونه که انسان در مقایسه با میمون موجودی عالی‌تر است... در هر صورت پول به عنوان سرمایه با پول به عنوان پول تفاوت دارد. (صفحه‌ی ۲۰۹)

از اینجا به بعد او تاریخ تبدیل پول به سرمایه را قدم به قدم دنبال می‌کند و در این راه ابتدا به سرمایه‌ی تجاری می‌پردازد:

سرمایه ابتدا از گردش ناشی می‌شود و نقطه‌ی عزیمتش مخصوصاً پول است... پول نخستین شکلی است که سرمایه بدین عنوان در آن ظاهر می‌شود: پول-کالا-کالا-پول... این حرکت یعنی خرید به منظور فروش که شکل خاص داد و ستد یعنی سرمایه به شکل تجاری آن را تشکیل می‌دهد حرکتی است بسیار قدیمی... این حرکت در درون یک قوم یا در بین اقوام اتفاق می‌افتد هر چند که تولید هنوز به مرحله‌ی ارزش مبادله‌ای نرسیده است... سرمایه‌ی تجاری فقط سرمایه‌ی در گردش است و سرمایه‌ی در گردش نخستین شکل سرمایه است که در آن سرمایه هنوز به هیچ روی اساس تولید را تشکیل نمی‌دهد. (صفحات ۲۱۱-۲۱۲)

نوع دیگر سرمایه، سرمایه‌ی کالایی است:

کالای در گردش، کالایی که تنها با در آمدن به شکل کالایی دیگر تحقق می‌یابد و برای رضای نیازهای فوری از گردش خارج می‌شود، نیز نخستین شکل سرمایه یعنی سرمایه کالایی است. (صفحه‌ی ۲۱۲)

نکته‌ی اساسی این است که در این مرحله منشأ سود تاجر در ارزان خریدن و گران فروختن است و این فرایند فی‌نفسه ارزش ایجاد نمی‌کند و در نتیجه:

گردش فی‌نفسه در بر دارنده اصل احیای خویش در خویش نیست. عناصر گردش مقدم بر گردش‌اند... ادامه‌ی جریان گردش مثل روغنی است که بر آتش می‌ریزند دائماً مستلزم به گردش در آمدن کالاهای جدید است، وگرنه شعله‌ی آن خاموش می‌شود.

(صفحه‌ی ۲۱۳)

و خواهیم دید که این، تفاوت بنیانی و ماهوی میان سرمایه‌ی تجاری و صنعتی است.

گذار از گردش به تولید سرمایه‌داری

مبادله میان اقوام و جماعت‌ها در مراحل نخست تنها محدود به مازاد محصول است و نقش اساسی در ماهیت تولید ندارد:

لمباردها، نورمن‌ها و غیره، تقریباً در قرون وسطا این نقش را در بیشتر مناطق اروپا ایفا می‌کردند و نوعی تجارت منظم به توسعه می‌یابد، گرچه خود قوم تولیدکننده نقش پذیرا و غیرفعالی در این میان بازی می‌کند، زیرا انگیزه‌ی لازم برای پرداختن به ارزش مبادله‌ای هنوز انگیزه‌ی خارجی است و در ساخت داخلی تولید مبنایی ندارد.

به سخن دیگر، با وجود آنکه روابط کالایی به وجود آمده اما تولید هنوز نوع پیش-سرمایه‌داری است و تاجر نقشی در آن بازی نمی‌کند.

با این همه، مازاد تولید دیگر امری تصادفی نیست که گهگاه ظاهر شود... [و از این رو] تولید داخلی دیگر به سمتی می‌گراید که هدف اصلی آن گردش فراورده‌های تولیدی و ایجاد ارزش‌های مبادله‌ای است. (صفحه‌ی ۲۱۵)

دیگر، هدف تولید ارزش مصرف و رفع نیاز بلافصل افراد نیست.

نیازها توسعه می‌یابد... سازمان تولید داخلی دیگر بر اثر گردش و تحت تأثیر ارزش مبادله‌ای تغییر یافته... این همان چیزی است که تأثیر تمدن‌بخش سوداگری خارجی نامیده می‌شود. (همان جا)

به‌طور مثال در قرن ۱۶، ورود کالاهای پشمی هلندی به انگلیس موجب پیشرفت تولید پشم شد و انگیزه‌ی قدرتمندی برای زمین‌داری بزرگ، و تصرف زمین‌های عمومی، بیرون راندن زارعان مستقل از خانه و کاشانه‌شان، از میان بردن جنگل‌ها و تبدیل آنها به چراگاه گوسفندان به وجود آورد. به این ترتیب کشاورزی خصلت سنتی خود را به‌عنوان تولید ارزش‌های مصرفی از دست داد و به وسیله‌ای برای تولید ارزش‌های مبادله‌ای تبدیل شد.

مارکس با توضیح ویژگی سرمایه، تعریف آدام اسمیت از سرمایه را به چالش می‌گیرد:

گرچه هر سرمایه کار عینیت یافته‌ای است که به عنوان وسیله‌ی تولید جدید به کار گرفته می‌شود، اما هر کار عینیت یافته‌ای که به عنوان وسیله‌ی تولید جدید به کار گرفته می‌شود سرمایه نیست. اگر غیر از این فکر کنیم در واقع سرمایه را نه به عنوان یک رابطه اجتماعی بلکه به عنوان یک شیء در نظر گرفته‌ایم. (صفحه‌ی ۲۱۷)

بنابراین تعریف آدام اسمیت از سرمایه به عنوان «کار انباشته شده» نادرست است چرا که او از این طریق سرمایه را ازلی و ابدی می‌کند.

گردش و ارزش مبادله‌ای ناشی از ارزش: شکل مقدماتی سرمایه

تبدیل کار به سرمایه مستلزم فرایند تاریخی و رشد نیروهای مولده طی قرون و اعصار است:

گذار مستقیم از کار به سرمایه به همان اندازه ناممکن است که بخواهیم از نژادهای گوناگون انسان یک‌باره به بانکدار یا از طبیعت به ماشین بخار برسیم. (صفحه‌ی ۲۱۸)

پس اگر در مرحله‌ی معینی از پیشرفت نیروهای مولد، از یک سو سرمایه‌ها (تجاری، کالایی، ربایی و کشاورزی) انباشته شده و از سوی دیگر، بخش‌های وسیعی از تولید کنندگان کوچک - چه در کشاورزی و چه در صنعت - وسایل تولید و معیشت خود را از دست داده‌اند، اکنون این دو چگونه در برابر هم قرار می‌گیرند؟

نخستین پیش فرض این است که سرمایه در یک سو و کار در سوی دیگر قرار می‌گیرد و هر دو نسبت به هم شکل‌هایی مستقل و بنابراین بیگانه‌اند. (صفحه‌ی ۲۲۷)

حال کارگر بر چیزی جز نیروی حیاتی‌اش - جسمی و فکری‌اش - مالکیت ندارد و برای ادامه‌ی حیات خود و خانواده‌اش ناچار به فروش این نیروست. خصوصیات این نیرو یا کار کارگر چیست؟ مارکس در اساس با دزک خصوصیت این نیرو به کشف ارزش اضافی دست می‌یابد (مارکس قبلاً - در صفحه‌ی ۱۱۱ - برای نخستین بار از «نفس زنده‌ی کار» (Labour time as subject) نام می‌برد و آن را حتی از زمان کار به معنای عام کلمه که تعیین‌کننده‌ی ارزش‌های مبادله است متفاوت می‌داند. به نظر می‌رسد که در اینجا مارکس به تفاوت میان «کار» و «نیروی کار» آشکارا پی برده باشد).

ارزش مصرفی کارگر برای عرضه به سرمایه‌دار، یا به طور کلی برای عرضه به دیگران

به صورت فراورده‌ای مادی نیست و جدا از شخص او وجود ندارد. بنابراین نه به طور واقعی بلکه بالقوه و به منزله‌ی ظرفیت کاری او وجود دارد. این قوه تنها هنگامی به فعل در می‌آید که به انگیزه‌ی سرمایه جلب شود و به حرکت بیفتد. (صفحات ۲۲۷-۲۸)

به همین دلیل است که مارکس از اینجا به بعد برخلاف نوشته‌های اقتصادی قبلی‌اش به جای اصطلاح کار از مفهوم نیروی کار استفاده می‌کند - و تفاوت میان این دو، بنیانی و تعیین‌کننده است. پیش از این کشف، امکان تدوین نظریه‌ی ارزش اضافی و حل معضل انباشت سرمایه ممکن نبود و در نتیجه، اقتصاد سیاسی نیز نمی‌توانست محتوای واقعی و سیاسی پیدا کند. بر این پایه مارکس در پی یافتن ریشه‌ی کار اضافی و ارزش اضافی در نظام سرمایه‌داری صنعتی است.

در رابطه‌ی سرمایه و کار، ارزش مبادله‌ای و ارزش مصرفی به هم مربوطاند: از یک سو (سرمایه) به صورت ارزش مبادله‌ای در برابر کار قرار می‌گیرد و از سوی دیگر (کار) به عنوان ارزش مصرفی رویاروی سرمایه. (صفحات ۲۲۸-۲۲۹)

تفاوت کار به عنوان یک کالا با دیگر کالاها در سطور بعد این طور توضیح داده می‌شود:

جوهر مشترک کالاها، جوهر مادی آنها که خصیلت جسمانی دارد نیست بلکه جوهر مشترک کالایی آنها یعنی ارزش مبادله‌ای آنهاست؛ همان چیزی که در واقع کار عینیت یافته‌ی همه‌ی کالاهاست. پس تنها کاری که با این کار عینیت یافته فرق دارد، کاری است که هنوز عینیت نیافته، یعنی کار شخصی است که می‌تواند عینیت پیدا کند. کار گذشته [به شکل وسایل تولید - م.م.] هم می‌تواند در برابر کار در زمان حاضر (کار زنده - م.م.) قرار گیرد. کار حی و حاضر جز در یک نفس زنده‌ی بشری که استعداد و امکان کار دارد یعنی جز در وجود کارگر معنا ندارد. پس تنها ارزش مصرفی متضاد با سرمایه همین کار است (یا دقیق‌تر بگوییم همین کار خلاق ارزش آفرین و مولد است). (صفحه ۲۳۳)

آیا این «کار خلاق، ارزش آفرین و مولد» در هر رابطه‌ای می‌تواند برای سرمایه ارزش آفرین باشد؟

کار به عنوان خدمت ساده‌ای به منظور ارضای نیازهای فوری به سرمایه محتاج نیست چون سرمایه در انجام آن دخالت ندارد. اگر سرمایه‌داری هیزم‌شکنی را اجیر کند تا برای او هیزم بشکند و با آن هیزم کباب درست کند، اینجا نه فقط هیزم‌شکن در ارتباط با سرمایه‌دار بلکه سرمایه‌دار هم با هیزم‌شکن در رابطه‌ی مبادله‌ی ساده قرار می‌گیرد... این گونه خدمات را نمی‌توان از مقوله‌ی کار دانست [چرا که این خدمات،

افزایش سرمایه را به دنبال ندارد - م.م.م... از [خدمات] فواحش تا [زحمات] پاپ اعظم از این قبیل اشغال‌کاری‌ها زیاد است. (صفحه‌ی ۲۳۴)

کار مولد از نظر نظام سرمایه‌داری از مقوله‌ای دیگر است:

آن ارزش مصرفی که در برابر سرمایه به‌عنوان ارزش مبادله‌ای قرار می‌گیرد کار است. سرمایه تنها با غیر - سرمایه، با چیزی که نفی سرمایه است، و سرمایه تنها به‌اعتبار آن سرمایه است مبادله می‌شود و معنا پیدا می‌کند. این غیر - سرمایه‌ی حقیقی همانا کار است. (صفحه‌ی ۲۳۶)

مبادله‌ی کار (ارزش مصرفی آن) با سرمایه (به‌صورت ارزش مبادله‌ای - مزد) طی چه فرایندی صورت می‌گیرد؟

(۱) کارگرم‌تاعش را، کارش را، که یک ارزش مصرفی است و به‌عنوان کالا قیمتی هم دارد مانند هر کالای دیگر در ازای ارزش مبادله‌ای معینی، یعنی در ازای مبلغ معینی پول، که سرمایه به وی واگذار می‌کند (مزد) می‌فروشد.

(۲) سرمایه‌دار در عوض، خود کار را دریافت می‌کند که فعالیت ارزش آفرین، فعالیت مولد است، یعنی نیروی مولدی که حافظ و تکثیرکننده‌ی سرمایه است، نیروی تولیدکننده و بازتولیدکننده یعنی نیروی خود سرمایه را به دست می‌آورد.

جدایی این دو عمل جنبه‌ی بسیار پر اهمیتی دارد. در فرایند ساده‌ی گردش و مبادله، این فرایند دوگانه را نداریم. در فرایند ساده‌ی گردش اینکه فرد خریدار با کالا چه خواهد کرد امری خارج از حوزه‌ی مناسبات اقتصادی است. در حالی که در مبادله‌ی میان کار و سرمایه، اینکه سرمایه‌دار با کالای خریداری شده چه خواهد کرد اهمیت حیاتی و تعیین کننده دارد. در مورد سرمایه،

ارزش مصرفی چیزی که با پول مبادله شده نوعی رابطه خاص اقتصادی است و کاربرد مشخص آن هدف نهایی تمامی فرایند را تشکیل می‌دهد. وجه تمایز مبادله‌ی سرمایه و کار، با مبادله‌ی ساده در این است که مبادله‌ی سرمایه و کار مرکب از دو فرایند متفاوت است.

(صفحات ۲۳۶-۲۳۷)

در ادامه‌ی همین بحث و برای توضیح و تأکید بیشتر می‌خوانیم:

مبادله‌ی کار و سرمایه... با مبادله‌ی ساده کاملاً فرق دارد. در مبادله‌ی کار و سرمایه،

گام نخست از گام دوم که تملک کار از راه سرمایه است به کلی متمایز است: همین گام است که مایه‌ی تمیز مبادله‌ی کار و سرمایه از مبادله‌ی می‌شود که در آن پول میانجی کالاها با یکدیگر است. در مبادله‌ی سرمایه و کار، عمل اول یک مبادله‌ی ساده از نوع گردش معمولی است؛ در حالی که عمل دوم روندی کیفیتاً متفاوت از مبادله است و تلقی آن به عنوان مبادله نارواست. چرا که بیانگر مقوله‌ی اساساً متفاوت است. (صفحه ۲۳۷)

در دنباله‌ی دست‌نوشته، مارکس موضوع بحث را قدری عوض می‌کند و تحت عنوان «سرمایه و مالکیت ارضی» روند صنعتی شدن کشاورزی را باز می‌کند:

کشاورزی سرمایه‌دارانه به کشاورزی صنعتی تبدیل می‌شود و... همه‌ی رعایا... و نوکران خانگی را به روزمزدان و کارگران کشاورزی تبدیل می‌کند، خلاصه اینکه کار مزدی کلاً تحت تأثیر سرمایه بر مالکیت زمین ایجاد می‌شود... فرزندان زمین را از پستان مادرشان به زور جدا کرده، بدین گونه کار بر روی خاک را که به مثابه‌ی سرچشمه‌ی مستقیم معیشت است به یک منبع واسطه‌دار معیشت، منبعی که به‌طور ناب بسته به مناسبات اجتماعی است تبدیل می‌کند... تنها بدین طریق است که کاربرد علم و توسعه‌ی کامل نیروهای تولیدی برای نخستین بار امکان‌پذیر می‌شود. (صفحات ۲۳۸-۲۳۹)

اهمیت این پدیده‌ی تاریخی چنان است که به نظر مارکس «کار مزدی به شکل کلاسیک خود هنگامی سراسر جامعه را فرا می‌گیرد و به عنوان بنیاد فعالیت اجتماعی جانشین کار (ستی) بر روی زمین می‌شود که مالکیت ارضی جدید شکل گرفته باشد». یا به عبارتی از یک سو بخش عظیمی از تولیدکنندگان فردی و کوچک مناطق روستایی سلب مالکیت و از زمین‌کننده می‌شوند و روانه شهرها می‌گردند تا طبقه‌ی کارگر صنعتی را به وجود آورند و از سوی دیگر کشاورزی صنعتی با کاربرد اصول علمی برای پاسخگویی به نیازهای مواد اولیه و غذایی شهرهای صنعتی به وجود می‌آید. «این دگرگونی حاکی از یک تغییر بنیادی در شیوه‌ی تولید (کشاورزی) همراه با توسعه‌ی صنعت، تجارت، علوم و خلاصه نیروهای تولیدی است.» (صفحه‌ی ۲۳۹)

در ادامه، برای توضیح شکل‌گیری نظام سرمایه‌داری صنعتی در برابر سرمایه‌داری تجاری و تفاوت بنیانی میان این دو می‌خوانیم:

تولید مبتنی بر سرمایه و کار مزدی نیز از سایر شیوه‌های تولید صرفاً از نظر شکل متمایز نیست بلکه مسبوق به انقلاب کامل و توسعه‌ی تولید مادی است. سرمایه به شکل سرمایه‌ی تجاری هم می‌تواند توسعه پیدا کند (مگر البته از نظر کمی تا

حدودی) بی آنکه مالکیت دگرگون شود اما سرمایه صنعتی این طور نیست. حتی توسعه‌ی صنایع کارگاهی منوط به آغاز انحلال مناسبات اقتصادی پیشین در مالکیت زمین است. وانگهی برای آنکه شکل کلی و یکپارچه‌ای از تولید جای واحدهای تولیدی پراکنده و رو به انحلال پیشین را بگیرد لازم است صنعت جدید به درجه‌ی معینی از توسعه ارتقا یافته باشد. (همان جا)

به دنبال آن، مارکس به نکته‌ی پر اهمیتی از نظر فلسفه‌ی تاریخ و تکامل آن در جواب به نظریه‌پردازان ایده‌آلیست اشاره می‌کند و می‌نویسد:

باید به یاد داشت که نیروهای جدید تولید و مناسبات تولیدی از هیچ به وجود نمی‌آیند. از آسمان ایده‌های به‌خودی خود موجود هم فرو نمی‌افتند. بلکه از درون مناسبات تولیدی موجود و در تضاد با روابط ریشه‌دار و سنتی مالکیت پدید می‌آیند. در نظام تکامل یافته‌ی بورژوازی هر رابطه‌ی اقتصادی مسبق به شکل دیگری از رابطه‌ی اقتصادی بورژوازی است یعنی مانند هر نظام آلی هر رابطه‌ی تعیین‌کننده‌ای خود به نحوی تعیین شده‌ی رابطه‌ی دیگر است. کل هر نظام آلی نیز به نوبه‌ی خود مقدماتی را لازم دارد و توسعه‌ی تام و تمام آن مستلزم آن است که یا تمامی عناصر سازنده‌ی جامعه را تابع خود کند، یا اندام‌های لازم برای توسعه‌ی خویش را رأساً پدید آورد. پیدایش همه‌ی نظام‌های کلی در تاریخ به همین صورت بوده است.

(صفحه‌ی ۲۴۰)

پس از این تغییر مسیر در بحث (که در گروندریسه کم نیست و همین اشارات از ارزنده‌ترین قطعات کتاب است) مارکس به دنباله‌ی بحث قبلی برمی‌گردد و خصلت تعیین‌کننده‌ی مبادله میان کار و سرمایه را که ریشه‌ی ارزش اضافی در آن نهفته است این طور توضیح می‌دهد:

مبادله‌ی بین کارگر و سرمایه‌دار یک مبادله ساده است که هر طرف در آن معادلی را به دست می‌آورد: یکی پول [کارگر - م.م.] و دیگری کالا [سرمایه‌دار - م.م.]. و قیمت این کالا دقیقاً برابر پول پرداخت شده در ازای آن است. سرمایه‌دار از این مبادله‌ی ساده یک ارزش مصرفی به دست می‌آورد: در اختیار گرفتن کار دیگری. از لحاظ کارگر - که در این مبادله در حکم فروشنده است - شکل و چگونگی مصرف نهایی کالایی که از وی خریداری شده، درست مثل هر کالا یا هر ارزش مصرفی دیگر، به‌خودی خود اهمیتی ندارد. مهم این است که وی از کارآمدی خاص یا مهارتی ویژه برخوردار است و همان را برای فروش عرضه می‌کند.

به هیچ وجه مهم نیست که سرمایه‌دار با کار او چه می‌کند هرچند که او هم فقط بنا به ماهیت ویژه‌ی کار و در موردی معین و زمانی مشخص (مثلاً فلان قدر ساعت) از کار وی استفاده می‌کند... پولی که کارگر دریافت می‌کند [مزد کارگر - م.م.] نوعی ارزش مبادله‌ای، یعنی مقدار معین از شکل ثروت عام است... ارزش مبادله‌ای کالای او ربطی به چگونگی مصرف خریدار از این کالا ندارد، بلکه با مقدار کار عینی‌ت یافته در آن مربوط می‌شود؛ و این مقدار کار عینی‌ت یافته در اینجا همان مقداری است که برای تولید خود کارگر لازم است. (صفحات ۲۴۴-۲۴۵)

به سخن دیگر، کار در بازار کار به عنوان یک کالا عرضه می‌شود و سرمایه‌دار بهای آن را (که مساوی ارزش مبادله‌ای آن است) می‌پردازد. ارزش مبادله‌ای این کالا چگونه تعیین می‌شود؟ از روی هزینه‌ی تولید و بازتولید آن (یا کار منعقد شده در مجموعه‌ی نیازهای حداقل کارگر برای حفظ خود و نسل او)، بنابراین سرمایه‌دار بهای کامل کار کارگر را می‌پردازد و در ازای آن ارزش مصرفی آن را در اختیار می‌گیرد. حال اینکه با این ارزش مصرفی چه خواهد کرد از کنترل کارگر خارج است و به سرمایه‌دار بستگی دارد. ارزش مصرفی عرضه شده از سوی کارگر در واقع توانایی وجودی او یا ظرفیت جسمانی اوست که جدا از وجود کارگر موجود نیست. پس کار عینی‌ت یافته در ارزش مصرفی عرضه شده از سوی کارگر همان مقدار کار عینی جسمانی لازم است که نه تنها برای بقای قالب مادی نیروی کارگر، یعنی وجود خود او، بلکه برای رشد و توسعه‌ی این وجود لازم است. بر اساس همین مقدار کار مادی لازم برای بقای وجود کارگر است که ارزش مبادله‌ای او - یعنی دستمزد پولی وی - در مبادله‌ی کار و سرمایه تعیین می‌شود. (صفحه‌ی ۲۴۵)

اما کار کالایی است متفاوت با هر نوع کالای دیگر چرا که ارزش مصرفی آن برخلاف هر نوع کالای دیگر نه تنها در اثر یک بار مصرف از میان نمی‌رود بلکه نیروی حیاتی است که قابل تجدید است.

وجود مادی کارگر منبعی است که ارزش مصرفی کار وی (برخلاف دیگر ارزش‌های مصرفی - م.م.) پس از هر بار مصرف دوباره در آن تجدید می‌شود: پس نیروی حیاتی او دائماً آماده‌ی مبادله با سرمایه است. (صفحه‌ی ۲۴۶)

پس تفاوت میان کارگر و سرف و برده چیست؟

محدودیت‌های موجود برای بهره‌مندی‌های وی (از دستمزدش - م.م.) محدودیت‌های کمی اند نه کیفی؛ و همین مایه‌ی تمایز او از سرف و برده و غیره است.

تفاوت دیگر آن است که چون مزد کارگر پولی است، این به او آزادی نسبی خرج آن را می‌دهد. این دو عامل به کارگر اهمیت دیگری می‌بخشند و آن اینکه کارگران به‌عنوان مصرف‌کنندگان کالاهای سرمایه‌داری، از عاملان تولید می‌شوند. این وجه موضوع را مارکس به‌طور مفصل مارکس توضیح می‌دهد. او سپس جنبه‌ی دیگر مبادله میان کار و سرمایه‌دار را این‌طور باز می‌کند:

از آنجا که کارگر در مبادله‌ی سرمایه و کار، معادلی به‌شکل پول، به‌شکل دارایی عام دریافت می‌کند، پس، مانند هر طرف دیگر مبادله از این نظر با سرمایه‌دار برابر است یا دست‌کم این‌طور به نظر می‌رسد. اما در واقع این برابری هم از آغاز بی‌بنیاد است زیرا این مبادله‌ی ساده اساساً بر این فرض مبتنی است که رابطه‌ی دو طرف رابطه‌ی کارگر و سرمایه‌دار است، یعنی رابطه‌ی کسی که دارای ارزش مصرفی نوعاً متفاوت از ارزش مبادله‌ای است، در برابر کسی که دارنده‌ی ارزش مبادله‌ای یا ارزش به‌صورت فی‌نفسه است... آنچه کارگر در مبادله طالب آن است نه ارزش مبادله‌ای یا ثروت، بلکه وسایل معیشت و ارزاق لازم برای بقای خود او و ارضای نیازهای جسمانی، اجتماعی و غیره‌ی اوست. (صفحه ۲۴۷)

و هر یک از دو سوی این مبادله - کارگر و سرمایه‌دار - باید مکان اجتماعی خود را حفظ کنند یعنی کارگر باید کارگر بماند و سرمایه‌دار، سرمایه‌دار. در غیر این صورت امکان ادامه‌ی نظام وجود نخواهد داشت.

کار برای قرار گرفتن در برابر سرمایه به‌عنوان کار باید غیرسرمایه باشد، یعنی آن تضادی که قرار بود [با ثروتمند شدن کارگر از راه اندوخته و پس‌انداز] از میان برداشته شود، دوباره به‌صورت جدیدی پیدا خواهد شد... سرمایه باید در مقابل خودش با کار روبه‌رو شود، چون سرمایه بنا به تعریف، غیر کار است و رابطه‌ای تضادآمیز است؛ اگر غیر از این می‌بود مفهوم سرمایه و رابطه‌ای که نامش سرمایه است نابود می‌شد. (صفحه‌ی ۲۵۳)

به همین دلیل تا زمانی که کارگر وسایل تولیدش را از دست ندهد و نیروی کار او به یک ارزش مصرفی تبدیل نشود، سرمایه‌داری نمی‌تواند به‌شکل توسعه‌یافته‌اش به وجود آید.

مادام که خود کارگر در حکم یک ارزش مبادله‌ای (نه مصرفی) است، امکان سرمایه‌داری صنعتی و توسعه‌یافته وجود ندارد. در برابر سرمایه، کارگر فقط حکم ارزش مصرفی محض، یعنی حکم کالایی را دارد که دارنده‌اش آن را شخصاً در برابر

ارزش مبادله‌ای (پول) مبادله می‌کند و این پول در دست کارگر چیزی جز یک وسیله‌ی عام مبادله نیست که فوراً به مصرف می‌رسد... کارگر در برابر ارزش مصرفی کار خویش پولی می‌گیرد که در واقع وسیله‌ی خرید مایحتاج اوست.

مارکس سپس نکته‌ی پر اهمیتی را در مورد انگیزه‌ی کارگر به کار کردن و موفقیت نظام به ایجاد انگیزه در او را توضیح می‌دهد:

میانجی‌گری پول بدین شکل چنان که دیدیم در رابطه‌ی مبادله اهمیتی اساسی و ویژه دارد. اینکه می‌توان پول دریافت‌شده را تبدیل به پس‌انداز کرد که در واقع پول و ثروت به معنای عام کلمه است، نشان می‌دهد که رابطه‌ی آغازین رابطه‌ی ساده مبادله است. کارگر تا حدی می‌تواند پس‌انداز کند و نه بیشتر. و این صرفه‌جویی‌ها برای دسترسی پیدا کردن به بهره‌مندی‌های بیشتر است. اما از دیدگاه سرمایه مهم این است که کارگر خیال کند پولدار خواهد شد و همین خیال، انگیزه‌ی سخت‌کوشی وی خواهد بود. به همین دلیل دامنه‌ی امکان تحقق اراده‌اش و حدودی که برای آن وجود دارد [در تخیل او نامحدود است - م.م.]. (صفحه‌ی ۲۵۴)

کارگر با فروش کارش و سرمایه‌دار با خرید آن، دو جریان متضاد یکدیگر را شکل می‌دهند. یکی فرمول کالا-پول-پول-کالا را نمایندگی می‌کند. یعنی کارگر کار خود را می‌فروشد تا کالاهای مورد نیاز خود را تهیه کند. در حالی که خرید کار از سوی سرمایه‌دار هدفی کاملاً متفاوت دارد و تابع فرمول پول-کالا-کالا-پول است، یعنی پول خود را صرف خرید کار می‌کند تا در پایان کار پول بیشتری (سود) به دست آورد. چه شرایطی امکان تحقق این دو جریان متضاد را نه تنها فراهم می‌کند بلکه کارگر را به اجبار وامی‌دارد به این شرایط تن در دهد؟

جدایی مالکیت از کار به منزله‌ی قانون ضروری مبادله‌ی سرمایه و کار است، کار به عنوان غیرسرمایه از ویژگی‌های زیر برخوردار است: (۱) یا کار عینیت نیافته‌ای است که هنوز در رابطه‌ای سلبی ادراک می‌شود... جدا از تمامی وسایل و مواد کار... کاری زنده، مجرد از عناصر سازنده‌ی واقعیت عملی‌اش (کاری که بنابراین ارزش نیست)... تهی از هرگونه عینیت، ذهنیت محض است، فقر مطلق... نوعی غیر ارزش است [کارگر بیکار - م.م.].

(۲) یا همین کار عینیت نیافته‌ی فاقد ارزش به رابطه‌ای ایجابی می‌انجامد [آغاز به کار می‌کند - م.م.]. ... همان قدر که سرمایه به عنصر متخصص خود یعنی کار نیازمند است، کار نیز به ضد خود یعنی سرمایه، لازمه‌ای تخصص‌آمیز دارد. (صفحه‌ی ۲۵۹-۲۶۰)

در دنباله‌ی بحثِ رابطه‌ی میان کار و سرمایه - رابطه‌ای که مارکس چون یک آسیب‌شناس مجرب زیر میکروسکوپ گذاشته و تجزیه و تحلیل می‌کند، تا قوانین حاکم بر آن را کشف و راز سر به مهر انباشت سرمایه را آشکار کند - می‌خوانیم:

آخرین نکته‌ای که در رابطه‌ی کار و سرمایه باید مورد توجه قرار گیرد این است که کار در برابر سرمایه نوعی ارزش مصرفی متضاد با سرمایه به شکل پولی آن است، اما نه این کار یا آن کار معین، بلکه کار به معنای عام، کار به صورت مجرد. در این زمینه، خصوصیت کار مطرح نیست، این مهم است که کار بتواند به هر مصرفی برسد. (صفحه‌ی ۲۶۱)

و خواهیم دید که مفهوم کار مجرد اهمیت تعیین‌کننده‌ای برای درک قانون ارزش دارد. به طور خلاصه:

ویژگی خاص مناسبات تولیدی در مقوله‌ی مورد بحث ما - یعنی سرمایه و کار - تنها با توسعه‌ی یک شیوه‌ی تولید مادی خاص و در مرحله‌ی خاصی از تحول نیروهای مولد صنعتی واقعیت پیدا می‌کند. همان جا)

و این نکته از جهت تعریف نظام ویژه‌ی سرمایه‌داری صنعتی - که مورد بحث مارکس در اینجا و سه جلد سرمایه است - اهمیت تعیین‌کننده دارد. از آن پس مارکس به فرایند جذب کار به سرمایه پرداخته و می‌نویسد:

کار در برابر سرمایه شکل صرفاً انتزاعی یا امکان صرف فعالیت ارزش‌آفرین است که تنها به عنوان قابلیت، به عنوان منبع [انرژی] در تن کارگر وجود دارد. اما هنگامی که از طریق تماس با سرمایه - که زمینه‌ی فعالیت وی را فراهم می‌کند، زمینه‌ای که خود رأساً فاقد آن است - به حرکت در می‌آید، به فعالیتی مولد و واقعاً ارزش‌آفرین تبدیل می‌گردد... کار به لحظه‌ی وجودی حرکت سرمایه تبدیل می‌شود و شروع می‌کند به جان بخشیدن به اشیای مرده‌ای که فقط مایه‌ای از وجود دارند... کار خمیرمایه‌ای است که به تخمیر و عمل آمدن این فرایند کمک می‌کند. از یک سو، ماده‌ای که سرمایه مرکب از آن است باید به کار گرفته شود، یعنی توسط کار مصرف می‌شود، از سوی دیگر ذهنیت محض (امکان ارزش‌آفرینی) که صورت ساده‌ای بیش نیست باید نفی شود و کار در ماده‌ی سرمایه عینیت پیدا کند. رابطه‌ی محتوای سرمایه با کار، رابطه‌ی کار عینیت‌یافته (یا کار مرده) با کار زنده است.

(صفحات ۲۶۲-۲۶۴)

مواد خام + ابزار کار به عنوان اجزای سازنده‌ی سرمایه، کار عینیت یافته است. و این نکته از جهت تعریف ارزش و ارزش اضافی بسیار پر اهمیت است. مارکس فرایند کار در حال فعالیت و تولید را دنبال می‌کند:

ماده‌ی خام با دگرگون شدن، یا شکل‌گیری توسط کار، مصرف می‌شود و ابزار کار هم با مورد استفاده قرار گرفتن در این فرایند به مصرف می‌شود و فرسوده می‌گردد. از سوی دیگر، کار هم با مورد استفاده قرار گرفتن و به جریان افتادن مصرف می‌شود: مقداری از نیروی عضلانی و فکری به مصرف می‌رسد و کارگر با این عمل خسته می‌شود... اما کار فقط مصرف نمی‌شود بلکه در ضمن تثبیت هم می‌شود. کار از شکل فعالیت به شکل عین در می‌آید و مادیت پیدا می‌کند. کار با تغییر دادن موضوع خود (مواد خام و ابزار تولید) سیمای خود را تغییر می‌دهد و از صورت فعالیت [زنده] به صورت هستی [عینیت یافته] تغییر می‌یابد. پایان و هدف این روند فرآورده است که در آن ماده‌ی خام با کار گره خورده. ابزار کار هم از یک امکان صرف به واقعیت، به راهنمای واقعی کار تبدیل می‌شود... هر سه لحظه‌ی فرایند، یعنی ماده، ابزار و کار به یک نتیجه‌ی خنثی یعنی فرآورده می‌رسند. (صفحه‌ی ۲۶۵)

و تمامی اینها در واقع مصرف سازنده‌اند. اما تفاوت کار با دیگر عوامل تولید چیست؟

کار به شکل فعالیت است و دیگر عناصر به شکل سکون. پس همه‌ی فرایند تولید عبارت از رابطه‌ی جوهری عنصر عمل‌کننده [یعنی کار] بر دیگر عناصر، نه رابطه‌ای که خود سرمایه با آنها دارد. پس سرمایه چیز منفعلی است که هیچ خصیصه‌ی صوری ویژه‌ای ندارد... سرمایه‌ی به خودی خود موجود - یعنی سرمایه دار - حتی داخل در فرایند تولید نیست. چون آنچه از طریق کار به صورت ماده‌ی خام و ابزار تولید به مصرف می‌رسد، سرمایه‌دار نیست، کار است که به مصرف می‌رسد.

(صفحات ۲۶۷-۲۶۸)

همان گونه که پیش‌تر دیدیم خود مواد خام و ابزار تولید نتیجه‌ی کار عینیت یافته (یا کار مرده)‌اند. از این رو مارکس نه تنها نظریه پردازان بورژوا بلکه بعضی نظریه پردازان سوسیالیست را مورد انتقاد قرار می‌دهد و می‌نویسد:

بسیاری از سوسیالیست‌ها (مانند جان گری) را می‌بینیم که می‌گویند به سرمایه احتیاج دارند و نه سرمایه‌دار. اینها در واقع خیال می‌کنند که سرمایه هم چیزی است، و رابطه‌ی تولیدی نیست که وقتی به خود برگردد دقیقاً همان سرمایه‌دار می‌شود... پس می‌توان سرمایه را از فردی به نام سرمایه‌دار جدا کرد اما نه از مقوله‌ای به نام سرمایه‌دار،

که مقوله‌ای است متضاد با کارگر. (صفحه‌ی ۲۶۸)

اگر کارگر با از دست دادن وسایل تولید، تنها چیزی که برایش باقی می‌ماند نیروی کار اوست که ناچار است برای ادامه‌ی حیات خود و خانواده‌اش به سرمایه‌دار بفروشد، در این مبادله باید دید هریک چه نصیب‌شان می‌شود؟

کاری که کارگر به‌عنوان یک ارزش مصرفی به سرمایه می‌فروشد... قیمت آن قبل از عمل مبادله تعیین گردیده و مبادله بر اساس آن صورت می‌گیرد. این قیمت مانند هر کالای دیگر با عرضه و تقاضا تعیین می‌گردد. اساس قیمت‌گذاری... همانا هزینه‌ی تولید یا مقدار کار عینیت‌یافته‌ای است که برای بازتولید ظرفیت کاری کارگر ضرورت دارد؛ کارگر معادل همین مقدار کار را در مبادله دریافت می‌کند.

پس کارگر ارزش مبادله‌ای (بهای) کار خود را دریافت می‌کند، اما ارزش مصرفی کار در تعیین این بها دخالتی ندارد.

ارزش مصرفی کار از نظر کارگر به‌دلیل ارزش مبادله‌ای آن (مزد - م.م.) است نه به‌خاطر تولید ارزش‌های مبادله‌ای. در حالی که از نظر سرمایه‌دار، ارزش مبادله‌ای‌اش به‌خاطر ارزش مصرفی آن است. پس از نظر کارگر، برخلاف نظر سرمایه‌دار، ارزش مصرفی کار از ارزش مبادله‌ای آن متمایز نیست... سرمایه در عوض به کارزننده دست می‌یابد که نیروی مولد عام ثروت و فعالیت ثروت‌زاست. (صفحه‌ی ۲۷۲)

نتیجه‌ی چنین مبادله‌ای چه می‌شود؟ مارکس در اینجا به دست نوشته‌های ۱۸۴۴ پاریس خود برمی‌گردد و به نکات پر اهمیتی اشاره می‌کند:

کارگر در این مبادله نه تنها غنی نمی‌شود بلکه حتی فقیرتر می‌شود زیرا نیروی خلاقه‌ی کار خود را در خدمت سرمایه که قدرت بیگانه‌ای در برابر اوست می‌گذارد. همه‌ی وجود او تبدیل به کاری می‌شود که به تدریج در اختیار سرمایه قرار می‌گیرد. امر مبادله بدین سان مستلزم جدایی کار و مالکیت فراورده‌ی کار، مستلزم جدایی کار و ثروت است... همچنان که ظرفیت کاری کارگر، به کار به‌طور کلی، به حرکت یا واقعیت کمی [قابل خرید] تبدیل می‌شود، قدرت تولیدی کار او نیز به نیرویی بیگانه در برابر وی تبدیل می‌گردد. سرمایه به‌عکس، از طریق تملک کار غیر ارزش پیدا می‌کند... چرا که رابطه‌ی سرمایه‌سازی جز از خلال فرایند تولیدی مبادله‌ی کار و سرمایه که طی آن سرمایه کار غیر را مصرف می‌کند میسر نیست... کار از جریان گردش (بازار کار - م.م.) همان چیزی را می‌گیرد که در آن وارد کرده است یعنی مقداری کالا که ارزش آن از پیش تعیین شده است به دست می‌آورد که نه ارزش واقعی اوست و نه [تمامی]

فراورده‌ی او... کارگر با فروش کارش به سرمایه‌دار تنها حقی بر قیمت کار به دست می‌آورد نه بر فراورده‌ی کار یا بر ارزشی که کارش به آن افزوده. فروش کار مساوی چشم‌پوشی از همه‌ی ثمره‌های کار است. (صفحات ۲۷۳-۲۷۴)

نکته‌ی پر اهمیت تاریخی این است که:

همه‌ی پیشرفت‌های تمدن یا افزایش نیروهای تولید اجتماعی، یعنی افزایش قدرت تولیدی خود کار - مانند نتایج علمی اختراعات، اکتشاف‌ها، تقسیم و ترکیب کار، پیدایش ابزارهای پیشرفته‌ی ارتباطی، ایجاد بازار جهانی و غیره - نه کارگر که سرمایه را غنی می‌سازند، همه‌ی اینها نیروی تولید سرمایه یعنی قدرت سلطه بر کار را بالا می‌برند. چون سرمایه آنتی‌تز کارگر است همه‌ی اینها در واقع قدرت مادی مسلط بر کار را زیاد می‌کنند. استعالی‌کار (به‌عنوان فعالیت زنده و مؤثر) به سرمایه، مستقیماً نتیجه‌ی مبادله‌ی سرمایه و کار است، مبادله‌ای که حق تملک بر فراورده‌ی کار (حق فرمانروایی بر کار) را به سرمایه‌دار می‌دهد. اما این استعالی فقط در خود روند تولید واقعیت پیدا می‌کند. پس مسأله‌ی اینکه آیا سرمایه مولد است یا نه، مسأله‌ای پوچ و بی‌معنا است. حتی خود کار فقط به شرطی مولد است که جذب سرمایه گردد یعنی در فرایند تولیدی که سرمایه شالوده‌ی آن و سرمایه‌دار فرمانروای آن است داخل شود. مولد بودن کار، تبدیل به نیروی مولد سرمایه می‌شود، درست همان گونه که ارزش مبادله‌ای عام کالاها تبلور خود را در پول پیدا می‌کند. کار به صورت برای خود و در هستی بی‌میانجی‌اش در وجود کارگر، جدا از سرمایه، مولد نیست (ارزش اضافی تولید نمی‌کند - م.م.). ... از این رو کسانی که می‌گویند نیروی مولد منسوب به سرمایه نوعی جابه‌جایی یا انتقال نیروی مولد کار است فراموش می‌کنند که ذات سرمایه دقیقاً در همین جابه‌جایی و انتقال است... از این رو ادعای الغای سرمایه‌داری در عین حفظ نظام مزد بگیری نوعی تناقض‌گویی خودبه‌خود بی‌اعتبار است. (صفحات ۲۷۴-۲۷۵)

مارکس پس از نقد دیدگاه اقتصاددانانی که متوجه نیستند که «همه‌ی سرمایه‌ها ارزش‌اند» اما «همه‌ی ارزش‌ها سرمایه نیستند» و از «خدمات مولد سرمایه» سخن می‌گویند، چندان که گویی کارگر باید در برابر ابزار کار حق‌شناس باشد در حالی که وجود ابزار کار مدیوی وجود کارگر است نه برعکس، و از این رو نباید به ابزار کار (سرمایه) نقش اجتماعی مستقلی داد، به تعریفی از سرمایه می‌پردازد:

آن مفهوم از سرمایه، به‌عنوان مفهومی متمایز و مستقل از مفاهیم ارزش و پول که در اینجا مورد بحث ماست، مفهوم سرمایه به‌طور کلی است، یعنی همان چیزی که ارزش موسوم به سرمایه را از ارزش به‌معنای خاص کلمه یا پول [مثلاً هر کالا یا کار عینیت

یافته‌ای ارزش است و این ارزش می‌تواند به صورت پول نقد شود [متمایز می‌کند
(صفحه‌ی ۲۷۶)

فرایند انتقال یا ارزش‌سازی

تا اینجا سرمایه از جنبه‌ی مادی آن به‌عنوان یک فرایند ساده‌ی تولیدی مورد بررسی قرار گرفت و نشان داده شد که مبادله‌ی سرمایه و کار چگونه و در چه شرایطی صورت می‌گیرد. اما این فرایند نوعی فرایند خود انتفاعی یا خود ارزش‌سازی است که حفظ و افزایش ارزش قبلی را در بر دارد. پس باید دید این فرایند خود ارزش‌سازی (self-valorization) از چه ماهیت و محتوایی برخوردار است.

می‌دانیم که هزینه‌ی تولید فراورده مساوی با ارزش ماده‌ی خام به‌علاوه‌ی ارزش بخشی از ابزار کار مستهلک شده، یعنی شکل اصلی‌اش را از دست داده و به فراورده منتقل شده، به‌علاوه‌ی ارزش مبادله‌ای کار (مزد کارگر) است. حال اگر: «خصلت اقتصادی سرمایه فقط همان بازتولید اصل سرمایه بود، ارزش سرمایه از بین می‌رفت». بنابراین سرمایه‌دار باید از فروش فراورده چیزی اضافه بر هزینه‌ی تولید به دست آورد و این چیز اضافی در تفاوت میان هزینه‌ی تولید و بهای تولید یعنی تفاوت میان ارزش کالاهای وارد شده در فرایند تولید و بیرون آمدن از این فرایند است. و منبع این تفاوت در کجاست؟

اگر ارزش مبادله‌ای پرداخت شده به کارگر درست معادل دقیق ارزشی باشد که کار در فرایند تولید ایجاد می‌کند... امکان ندارد در ارزش مبادله‌ای فراورده افزایشی ایجاد شود. (صفحه‌ی ۲۸۵)

پس:

ارزش اضافی متعلق به سرمایه در پایان فرایند تولید همان ارزشی است که با فروش فراورده به قیمت بالاتر [از هزینه‌ی تولید] تنها در جریان گردش تحقق می‌یابد... اگر بخواهیم با زبان تولیدی و با استفاده از مفاهیم عام ارزش مبادله سخن بگوییم باید گفت [ارزش اضافی] یعنی اینکه زمان کار مادیت یافته در فراورده‌ی تولیدی، بیشتر از کار موجود در عناصر سازنده‌ی سرمایه در آغاز تولید است... کار موجود در فراورده به صورت ساخته و پرداخته آن نوعی کار جمعی است [مثلاً فلان قدر کیلو یا فلان قدر متر] در حالی که در روز تولید مقدار کار به ادامه‌ی زمان اندازه‌گیری می‌شود. پس ارزش اضافی به این معناست که کار [زمان کار] موجود در مقدار مزد پرداخت شده

به کارگر کمتر از کار [زمان کار] زنده خریداری شده از اوست که در کل فراورده مادیت یافته است. (صفحه ۲۸۹)

مارکس بر این پایه تحلیل خود را چنین ادامه می‌دهد:

زمان کار عینیت یافته در سرمایه چنان که دیدیم به سه قسمت تقسیم می‌شود: (الف) زمان کار عینیت یافته در مواد خام، (ب) زمان کار عینیت یافته در ابزار کار، (ج) زمان کار عینیت یافته در قیمت کار. بخش‌های (الف) و (ب) به عنوان عناصر سازنده‌ی سرمایه بی‌تغییر می‌مانند یعنی با وجود تغییر شکل‌شان در جریان تولید، ارزش آنها دست نمی‌خورد. پس تنها در (ج) است که سرمایه چیزی را با چیز دیگری که از نظر کیفی متفاوت است، یعنی مقدار معینی کار عینیت یافته (مزد)، با مقدار معینی کار زنده مبادله می‌کند. اگر کار زنده تنها کار عینیت یافته در قیمت کار (یعنی دستمزد) را بازتولید کند، تمامی جریان تولید امری صوری خواهد بود... اگر قیمتی که سرمایه‌دار به کارگر می‌پردازد [یعنی دستمزد] معادل یک روز کار باشد - و یک روز کار هم به این معنا باشد که فقط یک روز کار زنده بر [کار عینیت یافته موجود، یعنی] مواد خام و ابزارها افزوده شده است - در این صورت سرمایه‌دار مبادله‌گر ساده‌ای است که فقط شکل معینی از ارزش مبادله‌ای را با شکل دیگری از آن مبادله کرده است. (صفحات ۲۸۹-۲۹۰)

پس در روند تولید چه اتفاق می‌افتد؟ در اینجا مارکس منبع اصلی ارزش اضافی را روشن می‌کند:

آنچه کارگر با سرمایه‌دار مبادله می‌کند خود کار اوست (یعنی ظرفیت کاری‌اش). وی این ظرفیت کار را به غیر انتقال می‌دهد و دستمزد او ارزش همین انتقال به غیر [یا بیگانگی با کار خویش] است. او فعالیت ارزش‌آفرین خود را بی‌توجه به حاصل کار با ارزش از پیش تعیین شده‌ای عوض می‌کند. ولی مقدار این ارزش چگونه تعیین می‌شود؟ توسط کار عینیت یافته‌ی موجود در کالایش. این کالا در قدرت حیاتی او وجود دارد. برای آنکه این انرژی را از امروز تا فردا حفظ کند ناگزیر باید مقدار معینی انرژی به صورت غذا و مواد خوراکی و آشامیدنی مصرف کند تا نیروی از دست رفته را باز یابد... کارگری که در اینجا مورد بحث ماست ذات کارگر است به عنوان نیروی آماده‌ی کار، در برابر سرمایه... پس قیمت مقدار کار عینیت یافته در نیروی حیاتی او به وی پرداخت شده است. سرمایه این مقدار کار را مصرف کرده ولی از آنجا که مقدار مذکور به صورت یک شیء نیست بل به صورت نیروی کاری یک موجود زنده است، کارگر به علت طبیعت ویژه‌ی کالای خویش - طبیعت ویژه‌ی نیروی حیاتی -

مبادله را از سر می‌گیرد... اما اگر مثلاً نصف روز کار برای زنده نگه داشتن یک روز کارگر کافی باشد در این صورت مستقیماً به ارزش اضافی می‌رسیم، زیرا سرمایه‌دار تنها قیمت نصف روز کار را پرداخته اما در عوض یک روز تمام کار را که در فراورده‌ی عینیت یافته دریافت کرده است، یعنی برای نیمه دوم کار روزانه‌ی کارگر، چیزی نپرداخته است. (صفحات ۲۹۱-۲۹۲)

و اگر جز این بود یعنی اگر مزد کارگر درست برابر مقدار کار روزانه‌ی او می‌بود، سرمایه نمی‌توانست وجود داشته باشد. و ارزش اضافی در جریان مبادله و گردش به وجود نمی‌آید بلکه در فرایند تولید ایجاد می‌شود.

پس تنها چیزی که می‌تواند او را سرمایه‌دار کند مبادله نیست بلکه همین فرایندی است که وی از طریق آن زمان کار عینیت یافته، یعنی ارزش را بدون عوض دریافت می‌کند. برای سرمایه نصف روز کار هیچ هزینه‌ای نداشته است، یعنی سرمایه‌دار ارزشی را از این طریق به دست آورده که هیچ معادلی در عوض آن نپرداخته است. و افزایش ارزش تنها در صورتی می‌تواند روی دهد که ارزشی مازاد بر معادل به دست آمده باشد یعنی آفریده شده باشد. (صفحه‌ی ۲۹۳)

پس به طور خلاصه ارزش اضافی چیست؟

ارزش اضافی به طور اعم، ارزش مازاد بر معادل است. معادل بنا به تعریف تنها ارزشی همانند یا برابر با خویش است. از این رو ارزش اضافی هرگز نمی‌تواند ناشی از معادل باشد. پس سرچشمه آن هرگز در گردش [یعنی مبادله برابرها] نیست بلکه در فرایند تولید خود سرمایه است. (همان جا)

پس از کشف ریشه‌ی ارزش اضافی، مارکس وارد بحثی تاریخی درباره‌ی نظام سرمایه‌داری و نقش و مأموریت تاریخی آن می‌شود:

می‌توان مسأله را به این طریق هم بیان کرد: اگر کارگر برای یک روز زنده ماندن تنها به نصف روز کار نیاز داشته باشد، پس نصف روز کار برای معیشت او کافی است؛ حال اگر [در برابر دستمزدی معادل نصف روز کار، تمام روز کار کند] کار نیمه‌ی دوم روز کار جبری یا کار اضافی است. آنچه از لحاظ سرمایه ارزش اضافی است از لحاظ کارگر در حکم کار اضافی مازاد بر نیاز وی برای تأمین معیشت کارگری است. نقش تاریخی بزرگ سرمایه ایجاد همین کار اضافی است که از دیدگاه ارزش مصرفی محض، از دیدگاه صرف معیشت، کار زاید است. نقش تاریخی سرمایه هنگامی به انجام می‌رسد که از یک سو نیازها به آن درجه از رشد و توسعه رسیده باشد که کار

اضافی مازاد بر ضرورت، خود به نیازی عام ناشی از نیازهای فردی تبدیل شود، و از سوی دیگر انضباط خشن سرمایه که بر نسل‌های پیاپی اعمال شده، سخت‌کوشی و شوق به کار را به خصلت مشترک بشریت جدید تبدیل کند و بالاخره نیروهای تولیدی که پیشرفت آنها به ضرب سرمایه و به‌انگیزه‌ی جنون بی‌پایانش برای ثروتمند شدن و تنها در شرایطی که سرمایه قادر به ایجاد آنهاست صورت می‌گیرد، به چنان مرحله‌ای از رشد و توسعه برسند که [اولاً] تأمین ثروت اجتماعی مستلزم زمان کار کمتری از سوی تمام جامعه باشد؛ [ثانیاً] بشریت زحمتکش برای بازتولید همواره روز افزون موجودیت خویش به استقرار نظامی علمی و روزبه‌روز شکوفاتر در فرایند تولید توفیق یابد؛ به عبارت دیگر، جامعه به مرحله‌ای از پیشرفت برسد که انسان از کارهایی که ماشین قادر به انجام آنهاست فارغ شود... تلاش بی‌وقفه‌ی سرمایه برای رسیدن به ثروت عام (پول)، کار را به ماورای مرزهای نیازمندی‌های طبیعی‌اش می‌راند و بدین سان عناصر مادی لازم برای توسعه‌ی فردیتی غنی و جامع، هم از نظر تولید و هم از نظر مصرف فراهم می‌کند. (صفحه ۲۹۳-۲۹۴)

پس از روشن شدن ماهیت ارزش اضافی به‌عنوان منبع ثروت بورژوازی، تأثیر آن بر رشد نیروهای مولد و پیامدهای آن شکافته می‌شود:

حال فرض کنیم نیروهای مولد کار دو برابر شوند، یعنی همان کار در همان مدت ارزش اضافی مضاعف ایجاد کند... در این صورت کافی است کارگر $\frac{1}{4}$ روز کار کند تا یک روز تمام زنده بماند، سرمایه‌دار هم در عوض تنها $\frac{1}{4}$ کار عینیت‌یافته‌ی روزانه‌ی کارگر را به وی می‌دهد و ارزش اضافی او در فرایند تولید از $\frac{1}{4}$ به $\frac{3}{4}$ افزایش می‌یابد... در این صورت کافی است سرمایه‌دار کارگران را وادارد تا فقط $\frac{3}{4}$ روز کار کنند تا همان ارزش اضافی را - یعنی $\frac{1}{4}$ را - به سرمایه بیفزایند. اما سرمایه به شکل عام ثروت - یعنی پول - عطشی سیری‌ناپذیر و بی‌پایان به درگذشتن از حد و مرز خویش دارد. هر مرز برای او یک مانع است و باید هم باشد وگرنه از سرمایه بودن بازمی‌ماند و دیگر پولی نخواهد بود که خود را بازتولید کند. اگر مرزهای موجود در برابر سرمایه از نظر وی حکم موانعی خارجی [که می‌توان و باید بر آنها غلبه کرد] را نداشته، در حکم محدودیت‌های ذاتی و قابل تحمل باشند، سرمایه دیگر رو به انحطاط خواهد رفت و از حالت ارزش مبادله‌ای به ارزش مصرفی تبدیل خواهد شد. این دیگر شکل عام ثروت نخواهد بود و شکل یک کالاهای معین را پیدا خواهد کرد... پس مرزها [ی سرمایه از نظر وی] مرزهایی تصادفی‌اند... [پس] اگر سرمایه از ۱۰۰۰ به ۱۰۰۰۰ افزایش یابد، ۱۰۰۰ پایه‌ی محاسبه برای افزایش بعدی خواهد بود... آنچه به‌صورت سود و بهره بر سرمایه افزوده شده دیگر اصل سرمایه [بعدی] است. (صفحات ۳۰۴-۳۰۵)

به عبارت دیگر، سرمایه از نظر گسترش و انباشت حد و مرزی برای خود نمی‌شناسد، در حالی که می‌دانیم طبیعت و منابع آن بی‌حد و مرز نیست و این، تضادی آشفتنی‌ناپذیر و به‌غایت خطرناک با ادامه‌ی حیات نظام سرمایه‌داری پیدا می‌کند.

مارکس در دنباله‌ی دست‌نوشته با محاسبات ریاضی پیچیده بالا رفتن میزان ارزش اضافی در اثر افزایش قدرت تولید را محاسبه کرده و طی آن مفاهیم کار لازم، کار اضافی و ارزش اضافی نسبی را توضیح می‌دهد و به نتایج زیر می‌رسد:

(۱) افزایش نیروهای مولده‌ی زنده، ارزش سرمایه‌ها را زیاد می‌کند (با ارزش مربوط به کارگر را کم می‌کند) نه به این سبب که کمیت فراورده‌ها یا ارزش‌های مصرفی ناشی از همان کار را افزایش می‌دهد، بلکه به این سبب که کار لازم را کاهش می‌دهد: به نسبتی که کار لازم کاهش می‌یابد، کار اضافی یا ارزش اضافی بالا می‌رود. چون ارزش اضافی سرمایه در فرایند تولید از طریق کارِ مازاد بر کار لازم به دست می‌آید... ارزش اضافی دقیقاً معادل کار اضافی یا مازاد است.

(۲) نسبت عددی افزایش ارزش اضافی سرمایه به اندازه‌ی نسبت عددی افزایش نیروهای مولد نیست بلکه برابر با عددی است که از تقسیم مازاد کار زنده... بر عددی که نماینده‌ی افزایش نیروی مولد است به دست می‌آید. یعنی اگر کار لازم $\frac{1}{4}$ کار زنده‌ی روزانه باشد و نیروی مولد دو برابر شود، ارزش سرمایه دو برابر نمی‌شود بلکه به اندازه‌ی $\frac{1}{8}$ اضافه می‌شود و این $\frac{1}{8}$ از تقسیم $\frac{1}{4}$ قبلی بر عدد ۲ (دو برابر شدن نیروی مولد) به دست می‌آید. (صفحات ۳۱۱-۳۱۲)

بر پایه‌ی آنچه در مورد ویژگی سرمایه‌داری بیان شد:

گرایش سرمایه‌داری این است که ضمن کاهش دادن زمان کار لازم به حداقل ممکن، کار بیشتری ایجاد کند. پس سرمایه می‌کوشد بر تعداد جمعیت کارگری افزوده شود چندان که بخشی از آن زائد و عاطل بماند و سرمایه بتواند از آن استفاده کند... ضمناً این تمایل هم در سرمایه هست که در عین توسعه دادن بی‌نهایت کار انسان، از ضرورت آن (به‌طور نسبی) بکاهد... کار اضافی هنگامی واقعیت پیدا می‌کند که کار لازم انجام شده باشد. به همین دلیل سرمایه مدام باید کار لازم ایجاد کند تا به کار اضافی برسد... ضمناً باید تا آنجا که بتواند از کار لازم بکاهد تا بر کار اضافی افزوده شود... مسأله از لحاظ روز کار ساده است: (۱) طولانی کردن روز کار تا حدی که امکانات طبیعی اجازه دهد؛ (۲) کوتاه کردن هرچه بیشتر بخش لازم آن... سابقاً می‌کوشید از تعداد ساعات کار لازم در یک روز بکاهد اکنون می‌کوشد تا زمان کار لازم را در مجموع کاهش دهد... می‌کوشد دائماً بر تعداد جمعیت کاری بیفزاید ضمن

اینکه از بخش لازم کار همواره می‌کاهد و قسمتی از آن را ذخیره می‌کند... تمامی تضادهایی را که در تئوری‌های جدید مسأله‌ی جمعیت بر آنها انگشت گذارده‌اند بی‌آنکه به درکشان توفیق یابند، باید در همین جا جستجو کرد. (صفحات ۳۸۵-۳۸۶)

از آنجا که تولید در نظام سرمایه‌داری حد و مرز نمی‌شناسد ناچار است برای فروش کالاهای خود از مرزهای ملی خود فراتر رود و شکل جهانی به خود گیرد و بازار جهانی به وجود آورد. سرمایه‌داری گرچه از همان اوان ظهورش نظامی جهانی بوده است اما در دوران صنایع مدرن از این جهت اشکال تازه و پیچیده‌تری به خود می‌گیرد:

سرمایه که دائماً در صدد ایجاد کار اضافی بیشتر است، چاره‌ای ندارد که دایره مبادلات را هم به‌عنوان مکمل آن گسترش دهد. برای تأمین ارزش یا کار اضافی به‌صورت مطلق آن، دائم به کار اضافی بیشتری نیاز دارد. و این در واقع چیزی نیست جز گسترش و انتشار هرچه بیشتر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یا شیوه‌ی تولید متناسب با آن. گرایش به ایجاد بازار جهانی مستقیماً در خود مفهوم سرمایه است. هر حد و مرزی برای سرمایه مانعی است که باید از میان برداشته شود. ابتدا همه‌ی عناصر تولید [در مقیاس کل جامعه] تابع مبادله می‌شوند و تولید ارزش مصرفی بی‌ارتباط به بازار مبادله منسوخ می‌گردد... از سوی دیگر، تولید ارزش اضافی نسبی یعنی تولید ارزش اضافی بر پایه‌ی افزایش و رشد نیروهای مولد هم مستلزم ایجاد مصرف جدید است. پس حوزه‌ی مصرف هم مانند حوزه‌ی تولید باید در درون نظام گسترش و توسعه یابد. نتیجه اینکه اولاً مصرف موجود به‌طور کمی گسترش می‌یابد؛ ثانیاً با گسترش حوزه‌ی نیازها بر تعداد آنها افزوده می‌شود؛ ثالثاً نیازهای تازه‌ای ایجاد می‌شود یعنی ارزش‌های مصرفی جدیدی کشف و ترویج می‌شود. اما همه‌ی اینها مستلزم آن است که کار اضافی به دست آمده فقط یک مازاد کمی نباشد و تفاوت‌های کیفی کار (و کار اضافی) با تنوع و تعداد دائمی بیشتر شود. پس حالا یک سرمایه‌ی ۵۰ تالری به‌دلیل دو برابر شدن نیروی مولد می‌تواند کار یک سرمایه‌ی ۱۰۰ تالری را انجام دهد. مقدار کار لازمی که بدین سان صرفه‌جویی می‌شود آزاد خواهد شد. با این کار و سرمایه‌ی آزادشده می‌توان شاخه‌های تولیدی جدیدی که از لحاظ کیفی متفاوت است به راه انداخت تا نیازهای تازه‌ای را ارضا و ابداع کند...

(صفحات ۳۹۳-۳۹۴)

به سخن دیگر، نظام سرمایه‌داری به‌دلیل ویژگی سرشتی‌اش نه تنها از مرزهای ملی خود فراتر می‌رود و سخت به دنبال بازارهای جدید می‌گردد، بلکه ناچار است سطح مصرف را در محدوده‌ی ملی و در سطح جهانی بالا برد و نه تنها دامنه‌ی مصرف کالاهای

موجود را بالا برد بلکه نیازهای تازه‌ای ابداع کند و در این راه به سراسر جهان رخنه کند. مارکس جنبه‌ی مثبت این ویژگی را هم مشاهده می‌کند:

از اینجا می‌رسیم به لزوم اکتشاف تمامی طبیعت به منظور دست یافتن به اشیایی با خواص و فواید جدید برای توسعه‌ی مبادله‌ی فراورده‌های اقصی نقاط جهان در مقیاس بین‌المللی و به حمل فراورده‌های طبیعی با شیوه‌ها و روش‌های جدید (مصنوعی) برای ایجاد ارزش‌های مصرفی تازه در آنها. بدین سان تمامی زوایای زمین در معرض اکتشاف قرار خواهد گرفت تا اشیای مفید تازه‌ای برای ارزشمندتر کردن اشیای مصرفی قبلی کشف شود؛ این اشیای جدید به صورت مواد خام به کار خواهد رفت و از این راه علوم طبیعی تا سر حد امکان گسترش پیدا خواهد کرد. ضمناً کوشش خواهد شد تا نیازهای اجتماعی ناشی از ضرورت زندگی در جامعه هم تا آنجا که ممکن است کشف، ایجاد و ارضا شوند. پس تولید سرمایه‌داری به ایجاد شرایط رشد و گسترش تمامی استعدادهای انسان اجتماعی می‌انجامد. یعنی استعدادهای موجودی که حداکثر نیازها را دارد و سرشار از گوناگون‌ترین کیفیات وجودی است؛ یعنی خلاصه به ایجاد شامل‌ترین و تام‌ترین نوع ممکن آفرینش اجتماعی خواهد انجامید چون سطح فرهنگ بشری هرچه بالاتر رود زمینه‌ی گسترده‌تری برای بهره‌مندی خواهد داشت. (صفحات ۳۹۴-۳۹۵)

در دنباله‌ی نوشته، مارکس به اثرات «تمدن بخش» و مثبت نظام سرمایه‌داری به گونه‌ای که درست یادآور ستایش او از نظام سرمایه‌داری در مانیفست است می‌پردازد:

بدین سان تولید بر اساس سرمایه از یک سو ایجادکننده‌ی کار تولیدی صنعتی - یعنی کار اضافی همراه با کار ارزش‌آفرین - در مقیاس جهانی است؛ و از سوی دیگر پدید آورنده‌ی نظام بهره‌برداری عمومی از مواهب طبیعت و بشر است: نظامی که با تکیه بر اصل سودمندی عمومی از علوم و تمامی کیفیات جسمانی و معنوی به نفع خود استفاده می‌کند. [از لحاظ منافع نظام] به نظر می‌رسد که هیچ چیز فی‌نفسه با عظمت یا به خودی خود نجیبانه‌ای خارج از حیطه‌ی نفوذ تولید اجتماعی و مبادله وجود ندارد. پس سرمایه، [در واقع] آفریننده‌ی جامعه‌ی بورژوازی و بهره‌برداری جهانی از طبیعت است و شبکه‌ای پدید می‌آورد که تمامی اعضای جامعه‌ی [بشری] را در بر می‌گیرد: این است تأثیر تمدن آفرین عظیم سرمایه.

سرمایه به چنان سطحی از تولید اجتماعی می‌رسد که تمامی مراحل پیشین در مقایسه با آن حکم تحولات صرفاً محلی را دارند که هنوز مقید و وابسته به کیش طبیعت‌اند. در مرحله‌ی سرمایه‌داری، طبیعت به شیئی در دست بشر، به چیزی

سودمند برای بشر تبدیل می‌شود. درک نظری قوانین طبیعت در حکم تدبیر و نیرنگی برای تطبیق دادن طبیعت خواه به صورت موضوع مصرف، خواه به عنوان وسیله تولید، با نیازهای بشری است. سرمایه با این گرایش از مرزهای ملی و پیشداوری‌های موجود در می‌گذرد و به همه‌ی کیش و آیین‌هایی که در طبیعت به چشم خدا می‌نگریستند و به همه‌ی عادات و رسوم کهن و آبا و اجدادی پایان می‌دهد. سرمایه پایه‌های خشنودی از خویشتن را که زندانی شیوه‌های معاش و بازتولید سنتی بشریت بود فرو می‌ریزد، همه‌ی اینها را درهم می‌شکند و خود آن دست خوش انقلابی مداوم می‌شود که درهم شکننده تمامی موانع گسترش نیروهای تولید، توسعه‌ی نیازهای بشری، گوناگونی تولید، بهره‌کشی و بهره‌برداری و مبادله‌ی تمامی نیروهای طبیعی و معنوی است. (صفحات ۳۹۶-۳۹۷)

اما آیا این نظام قادر است برای همیشه بر موانع پیش‌پایش غلبه کند و همه‌ی حد و مرزها را درهم شکند؟

سرمایه گرچه هر حد و مرزی را به صورت مانعی تلقی می‌کند که باید معنایاً بر آن غلبه کند، لیکن این بدان معنا نیست که عملاً هم بر آن غلبه می‌کند؛ از آنجا که هر کدام از این حد و مرزها با بی‌قید و بندی سرمایه در تضاد است، تولید سرمایه‌داری دستخوش تضادهایی می‌شود که دائماً رفع، ولی دائماً تجدید می‌شوند. از این هم بالاتر، جهان‌شمولی‌ای که سرمایه دائماً نگران رسیدن به آن است به موانعی که در سرشت سرمایه نهفته‌اند بر می‌خورد که در مرحله‌ای معین از تکامل تاریخی خویش [تناقض ذاتی خود را آشکار می‌کند] و نشان می‌دهد که خود سرمایه مهم‌ترین مانع موجود در راه تحقق این گرایش است و همین مانع ذاتی، وی را به سمت نابودی خویش خواهد راند. (صفحه‌ی ۳۹۶)

در اینجا مارکس به یکی از مهم‌ترین این تضادهای درونی و سرشتی اشاره می‌کند که منشأ بحران‌های سرمایه‌داری است و در این زمینه دو متفکر بزرگ معاصر را به نقد می‌کشد. ریکاردو تضاد میان تولید و مصرف را نمی‌بیند و فکر می‌کند نظام سرمایه بر این مانع به راحتی فایز می‌آید. سیسموندی به عکس، نه تنها به وجود موانع آگاه است بلکه نشان می‌دهد که چگونه خود سرمایه‌داری پدیدآورنده‌ی آنها و در نتیجه برانگیزنده‌ی تناقض‌هایی است که بوی نابودی سرمایه‌داری از آنها به مشام می‌رسد. به همین دلیل سیسموندی مایل است که موانع خارجی بر سر راه سرمایه ایجاد شود، یعنی عادات و رسوم و قوانین و سنت‌ها مانع تحقق اهداف سرمایه شوند در حالی که این موانع چون

نسبت به سرمایه خارجی و بیگانه‌اند، در برابر گسترش آن تاب مقاومت ندارند.

ریکاردو و کل مکتب او هرگز درک درستی از بحران‌های جدید به معنای واقعی آن ندارند، بحران‌هایی که طی آن افسار تناقض‌های سرمایه گسسته می‌شود و پایه‌های جامعه و تولید سرمایه‌داری هر بار به صورت جدی‌تری در معرض خطر قرار می‌گیرد. (صفحه‌ی ۳۹۷)

مارکس نه تنها ریکاردو بلکه مک کالوچ را که خیال می‌کند تولید سرمایه‌داری فقط ارزش‌های مصرفی ایجاد می‌کند که بی‌درنگ به مصرف می‌رسند، و جیمز میل را که می‌گوید عرضه و تقاضا یکی هستند مورد انتقاد قرار می‌دهد. واقعیت این است که (۱) ارزش عرضه شده ناچار باید در بازار نقد شود و به پول برسد؛ (۲) و این به قدرت خرید مصرف‌کنندگان وابسته است و «اگر فراورده‌ی عرضه شده به فروش نرسد، این بدان معنا است که این فراورده بیش از اندازه‌ی لازم و فراورده‌ی دیگری که مورد تقاضای مبادله‌گر دیگری است کمتر از اندازه‌ی لازم تولید شده است».

به قول مارکس:

در این گونه استدلال (مانند ریکاردو) عنصر اساسی ارزشمندتر شدن سرمایه نادیده گرفته شده و تولید و مصرف به سادگی برابر دانسته شده‌اند. (صفحات ۳۹۹-۴۰۰)

دیدیم که مارکس در صفحات پیش با خوش بینی زایدالوصفی از جنبه‌های «تمدن-بخش» سرمایه صحبت کرد و سپس به تضادهای درونی آن پرداخت. او با تشریح تضاد میان عرضه و تقاضا که ریشه‌ی بنیانی بحران‌های اقتصادی است، دلایل وجود تضاد را با روش دیالکتیکی می‌شکافت:

اجزای متفرد مجموعه‌ی فرایندی که به ارزشمند شدن سرمایه می‌انجامد ربطی به هم ندارند. این موضوع را از اینجا می‌توان دریافت که این اجزای گوناگون با همه‌ی گرایشی که به هم دارند و تأثیری که متقابلاً بر یکدیگر می‌گذارند، اتصال، تطبیق، و انطباق آنها با هم امری مسلم نیست. این اجزای گوناگون البته اجزای یک کل واحدند ولی هر کدام از آنها در عین حال، امری مستقل است که ربطی به اجزای دیگر ندارد. یکی از سرچشمه‌های تناقض در همین جا است. (صفحات ۴۰۱-۴۰۲)

او سپس توضیح می‌دهد چرا در گردش ساده، اقتصاد با بحران روبه‌رو نمی‌شود در حالی که در سرمایه‌داری پیشرفته عواملی برای ایجاد بحران به وجود می‌آید:

در گردش ساده پول یک وسیله‌ی گردش بود که ضرورتی گذرا و نسبی داشت و به

همین دلیل وجود پول هیچ گونه مانع یا محدودیتی ایجاد نمی‌کرد. در حالی که [در گردش پیشرفته‌ی سرمایه‌داری] با موانعی روبه‌رو هستیم که دیگر نمی‌توان نادیده‌شان گرفت. این موانع عبارتند از: (۱) کار لازم به منزله‌ی حد ارزش مبادله‌ای برای کار زنده (مزدها)، (۲) ارزش اضافی به منزله‌ی حد کار اضافی و رشد نیروهای تولیدی، (۳) پول به منزله‌ی حد تولید و (۴) محدودیت تولید ارزش‌های مصرفی بر پایه‌ی ارزش مبادله‌ای.

به عبارت دیگر، سطح تولید (عرضه) - که مجموعه‌ای از ارزش مبادله‌ای کار لازم و کار اضافی است - از قدرت خرید - که اساساً فقط از مزدها یعنی ارزش مبادله‌ای کار لازم تشکیل شده (و پول وسیله‌ی گردش و مبادله‌ی میان آنهاست) پیشی می‌گیرد و مازاد تولید به وجود می‌آید. و واکنش سرمایه در برابر چنین رویدادی چیست؟

سرمایه هنگامی متوجه ضرورت این موانع برای تولید [سرمایه‌داری] می‌شود که ناگهان با [بحران] اضافه‌تولید روبه‌رو گردد و دریابد که نادیده گرفتن این عناصر عامل ایجاد روند عمومی تنزل ارزش سرمایه است. ناگزیر سرمایه تلاش‌های خود را از سر می‌گیرد، منتها همیشه بر پایه‌ای که نسبت به مراحل قبلی نیروهای تولیدی پیشرفته‌تر است، و همراه با خطر دورنمای فروپاشی گسترده‌تر نظام سرمایه. پس روشن است که هر قدر سرمایه توسعه‌یافته‌تر باشد، بیشتر به صورت مانعی بر سر راه تولید - و در نتیجه مصرف - ظاهر می‌شود، بگذریم از همه‌ی تناقضات دیگری که وجود سرمایه را چون مانع دست‌وپاگیری در راه توزیع و گردش نشان می‌دهند.

در اینجا مارکس آنچه را پیش‌بینی می‌کند که اقتصاد آمریکا در ۳۰ سال اخیر (دوران پیاده شدن اقتصاد نولیبرال) به آن عمل کرده و امروزه روز (سال ۲۰۰۸) شاهد پیامدهای آن هستیم:

کل نظام اعتباری، داد و ستد خارج از ظرفیت و سفته‌بازی‌های بی‌حد و حساب ناشی از آن، همه، مبتنی بر ضرورت گسترش دادن دایره‌ی گردش و مبادلات و غلبه کردن بر موانع آنهاست. (صفحه‌ی ۴۰۳)

مسئله‌ی تأمین اعتبار برای ایجاد قدرت خرید و جلوگیری از بحران (یعنی برداشتن موانعی که قبلاً در مورد آنها صحبت شد) فقط در مورد یک کشور (مانند آمریکا) صدق نمی‌کند. کشوری چون انگلیس برای جلوگیری از بحران ناچار شد بازار کشورهای دیگر را به تصرف در آورد:

این پدیده در زندگی اقوام، شناخته شده‌تر است و ابعاد عظیم‌تر دارد تا در زندگی

افراد، مثلاً انگلستان ناچار شد به ملت‌های خارجی وام بدهد تا همچنان مشتری وی باقی بمانند... تجارت خارجی وسیله‌ای است برای گسترش مبادله که امکان کار اضافی بیشتری را به سرمایه‌دار می‌دهد. (صفحات ۴۰۲-۴۰۳)

مسئله‌ی مازاد تولید سپس با بیان دیگری این طور توضیح داده می‌شود:

تقاضای ایجاد شده توسط کارگر مولد هرگز نمی‌تواند در برگیرنده‌ی تقاضای مؤثر باشد زیرا شامل همه‌ی فراورده‌ها نیست. اگر همه را در بر می‌گرفت سودی ایجاد نمی‌کرد و در نتیجه انگیزه‌ای برای استخدام کارگر پیدا نمی‌شد.

جالب اینجاست که هر سرمایه‌داری می‌خواهد مزد و مزایای کارگران خویش را به حداقل برساند - تا نرخ سود خود را به حداکثر رساند - اما قلباً دلش می‌خواهد کارگران سرمایه‌داران دیگر مزدشان بالا باشد تا خریداران خوبی برای کالاهایش باشند.

توهم خاص هر سرمایه‌دار مبنی بر این که کل طبقه‌ی کارگر منهای کارگران خود او فقط مصرف‌کنندگان مبادله‌گر پول خرج‌کن‌اند و نه کارگران مزدبگیر، ناشی از نادیده گرفتن حقیقتی است که مالتوس عنوان می‌کند: «نفس وجود سود که با نقد شدن قیمت کالا به دست می‌آید، موکول به وجود تقاضایی غیر از تقاضای کارگر تولید کننده‌ی آن است. (صفحه‌ی ۴۰۷)

از این رو تقاضای خود کارگران تولیدکننده‌ی کالا هرگز نمی‌تواند در برگیرنده تقاضای مؤثر باشد.

کار اضافی یا ارزش اضافی، سرمایه اضافه می‌شود

اگر منشأ انباشت سرمایه (در مراحل بعد از انباشت اولیه) کار اضافی (ارزش اضافی) است که از کارگر بیرون کشیده شده، اکنون بخشی از آن به مواد خام و ابزار و وسایل تولید تبدیل می‌شود (سرمایه‌ی ثابت) و یک بخش نیز صرف وسایل لازم برای معیشت کارگر یا تأمین نیروی کار می‌شود (سرمایه‌ی متغیر). از اینجاست که پول سرمایه‌ساز می‌شود. اکنون همه‌ی عناصر تولید در برابر نیروی کار زنده حکم نیروی خارجی و بیگانه پیدا می‌کنند که توانایی کار زنده را در شرایطی مستقل از او به کار می‌گیرد و مصرف می‌کند. در اینجا مارکس طی قطعه‌ای طولانی، پیچیده و درخشان جریانی از خود بیگانگی کارگر از کار خویش را شرح می‌دهد. (۴)

وجود مستقل و برای خود ارزش - یعنی وجود سرمایه - در برابر نیروی کار زنده؛

بی تفاوتی عینی و خودکفای آن [یعنی] کیفیت بیگانه‌ی شرایط عینی تولید در برابر نیروی کار، که تا آنجا پیش می‌رود که شخص کارگر را در برابر شخص سرمایه‌دار به عنوان نماینده‌ی سرمایه با اراده و منافع خاص خود قرار می‌دهد؛ این جدایی مطلق مالکیت، یعنی شرایط عینی کار، از نیروی کار زنده - که به سان مالکیت غیر، به عنوان وجود شخصیت حقوقی دیگر، در حکم قلمرو مطلق اراده‌ی آن دیگری، و اینکه بنابراین کار به صورت کار بیگانه در برابر ارزش تجسم یافته، به صورت سرمایه‌دار یا شرایط کار [قرار می‌گیرد]، این جدایی مطلق میان مالکیت و کار، میان نیروی کار زنده و شرایط تحقق آن، میان کار تحقق یافته و کار زنده، میان ارزش و فعالیت آفریننده‌ی ارزش - و از این رو نیز کیفیت بیگانه‌ی محتوای کار برای خود کارگر، این جدایی به صورت محصول خود کار و عینیت یافتن لحظات (زندگی) او نمایان می‌گردد...

نیروی زنده‌ی کار فقط مالک شرایط شخصی کار لازم است (وسایل معیشت نیروی تولیدی کار) و به همین صورت هم، جدا از شرایط مادی انتفاع خویش، باز تولید می‌شود. از این گذشته، شرایط انتفاع کار در برابر وی حکم اشیا یا ارزش‌هایی را دارند که در دست یک شخص بیگانه است. کارگر در پایان فرایند تولید نه تنها غنی‌تر از قبل بیرون نمی‌آید بلکه فقیرتر هم می‌شود، چون او نه فقط شرایط کار لازم را به نفع سرمایه‌دار ایجاد کرده، بلکه کاری کرده است که امکان ارزش آفرینی، که قبلاً جزء ذاتی نیروی زنده‌ی کار کارگر بود، اکنون به صورت ارزش اضافی، به صورت فراورده‌ی مازاد، و خلاصه به صورت سرمایه در دست سرمایه‌دار قرار دارد که بر نیروی کار تسلط پیدا کرده است؛ نیروی سرمایه اکنون نیروی ارزش مستقیمی است که در برابر ناتوانی مجرد و محروم از همه چیز کارگر، که جز ذاتیت شخصی اش آهی در بساط ندارد، قد علم کرده است. کارگر نه تنها منشأ ثروت غیر و فقر و بینوایی برای خود شده بلکه زمینه را برای برقراری رابطه‌ی این ثروت با کار فراهم کرده است. این ثروت با مصرف نیروی کار از روح تازه‌ای برخوردار می‌شود و دائماً بر غنای خویش می‌افزاید. همه‌ی اینها ناشی از عمل مبادله‌اند که طی آن کارگر ظرفیت کار زنده‌اش را با مقداری کار عینیت یافته مبادله می‌کند، ولی حالا دیگر روشن است که همان مقدار کار عینیت یافته هم [که به صورت مزد در آغاز به کارگر پرداخت می‌شد] فراورده‌ی کار خود کارگر بود که شرایطی خارج از هستی خود خلق کرده و سبب استقلال این شرایط مادی نسبت به خود شده است. درست است که کارگر با کار خویش به وجود خود عینیت بخشیده، اما این عینیت‌پذیری تبدیل به نیرویی مادی، مستقل از وجود او و مسلط بر او شده، هرچند که آفریده‌ی کار و فعالیت خود اوست. (صفحات ۴۴۴-۴۶۶)

در دنباله‌ی بحث، پدیده‌ی از خود بیگانگی از زاویه‌ی دید کارگر باز می‌شود:

کارگر به فعالیت خویش در روند تولید به صورت زیر می‌نگرد؛ هرچه را که به صورت شرایط عینی خلق می‌کند، دائماً به عنوان چیزی که از آن وی نیست، به عنوان واقعیتی بیگانه، از خود می‌راند. به همین دلیل کارگر دیگر حکم نیروی کار محض را پیدا می‌کند که هیچ جوهر دیگری ندارد و فقط سرشار از نیاز است و برای رفع آنها ناگزیر باید به واقعیتی پناه برد که گرچه آفریده‌ی دست اوست اما مال دیگری است. کار او گویی برای خود او واقعیتی ندارد و هرچه هست از آن دیگری است؛ به همین دلیل کار او دیگر واقعیت وجود خود او نیست بلکه متعلق به دیگری است. پس روند انتفاع یا تحقق‌یابی کار در عین حال روند انتفاء یا از دست رفتن موجودیت کار است. کار، امری عینی است ولی عینیت در حکم ناموجودیت کار یا در حکم وجود ناموجود است که همان وجود سرمایه است... در حالی که دایره‌ی نفوذ و موجودیت ثروت ناشی از کار روزبه‌روز به‌طور نسبی گسترده‌تر می‌شود، بینوایی و فقر دنیای شخصی کارگران، در برابر ارزش‌ها و فراورده‌هایی که نتیجه‌ی به کار افتاده شدن سرمایه‌ها با نیروی بازوی آنهاست تضادی بیش از پیش آشکار پیدا می‌کند.

(صفحات ۴۴۶-۴۴۸)

تشکیل سرمایه‌ی اضافی یک. سرمایه‌ی اضافی دو

بازگونه شدن حق تملک

حال اگر قضا یا از دیدگاه سرمایه‌بنگریم، سرمایه‌ی اضافی که برای تولید به کار می‌افتد در دو وهله برقرار می‌شود؛ سرمایه‌ی اضافی یک، در آغاز کار تولید منشأ جداگانه‌ای دارد (که باز هم نتیجه‌ی کار اضافی دیگری است). حال سرمایه‌دار این سرمایه‌ی اضافی یک را به کار می‌اندازد (این مبادله بر پایه‌ی برابری زمان کارهای عینیت یافته صورت می‌گیرد) و در روند تولید به ارزش اضافی تازه‌ای می‌رسد که منشأ سرمایه‌ی اضافی دوم است. از این پس تمامی سرمایه - چه ثابت و چه متغیر - نتیجه‌ی ارزش اضافی بیرون کشیده شده از تولید فعلی است:

وقتی که سرمایه‌ی اضافی دو، به تبع رابطه‌ای که در اثر کاربرد سرمایه‌ی اضافی یک با نیروی کار ایجاد می‌شود، به کار می‌افتد، دیگر رابطه تملک قبلی به نحوی دیالکتیکی بازگونه شده است و ما به نتیجه‌ای عجیب می‌رسیم که همانا حق مالکیت سرمایه است و این حق چیزی جز تملک بر کار غیر بدون پرداخت هیچ‌گونه معادلی نیست؛ از سوی دیگر، کارگر هم با نیروی کار خویش، یا با محصول کار خودش چنان رفتار می‌کند که گویی متعلق به خود او نیست و جزئی از مالکیت غیر است. پس حق

مالکیت به نحوی دیالکتیکی بازگونه می‌شود. بدین معنا که یکی حق تملک بر کار غیر را پیدا می‌کند، و دیگری وظیفه دارد به مالکیت او که در واقع حاصل کار خود اوست یا نتیجه‌ی ذاتی کار خود اوست، به عنوان ارزش‌های متعلق به غیر احترام بگذارد. آن مبادله‌ای که میان ارزش‌های معادل به عنوان امری اصلی و آغازین وجود داشت و بیانگر حق مالکیت شخصی هر کدام از دو طرف بود، حالا دیگر چنان مسخ شده که جز شبیحی از آن برای یکی از دو طرف باقی نمانده است زیرا آن بخش از سرمایه که با نیروی کار زنده مبادله می‌شود اولاً خودش کار غیر است که مفت و مجانی توسط سرمایه‌دار تصاحب شده؛ ثانیاً همان هم [در دور دوم و در جریان تولید در قالب فراورده‌های جدید] با کار زنده باز تولید می‌شود. یعنی که به راستی چیزی به کسی داده نشده، بلکه به صورت ظاهر مبادله‌ای صورت گرفته است. پس رابطه‌ی مبادله کاملاً از بین رفته و دیگر جز شبیحی از آن باقی نمانده است. وانگهی رابطه‌ی مالکیت که ابتدا مبتنی بر حق تملک هر کس بر ارزش‌های موجود در اختیار وی بود حالا تبدیل به حق تملک بر کار غیر از نظر سرمایه و عدم امکان تملک بر کار خویش از نظر نیروی کار شده است. دیگر، جدایی کامل مالکیت و بالاتر از آن نفس ثروت، با کارگویی در حکم نتیجه و پیامد کاربرد قانونی است که با همانی آنان آغاز شد.

(صفحه‌ی ۴۵۱)

ملاحظه می‌کنیم که اگر سرچشمه‌ی سرمایه‌گذاری اولیه - سرمایه‌ی اضافی یک - جای دیگری است و در ابتدا مبادله‌ی برابرها (مزد در برابر نیروی کار) صورت می‌گرفت، سرچشمه‌ی سرمایه‌گذاری بعدی، کار اضافی کارگران است که فقط یک چیز سرمایه‌دار را قادر می‌کند به وسیله‌ی آن به بیرون کشیدن کار اضافی از کارگر ادامه دهد و آن هم حق مالکیت سرمایه‌دار بر وسایل تولید است که توسط قانون نه تنها به رسمیت شناخته می‌شود بلکه ستون فقرات و بنیان قانون اساسی جوامع بورژوازی را از ابتدا تشکیل داده و جنبه‌ی تقدس پیدا می‌کند. و منظور از رابطه‌ی تولیدی و اینکه سرمایه در دوره‌ی سرمایه‌داری پیشرفته مشتی پول یا کالا نیست بلکه یک رابطه‌ی اجتماعی است همین است.

خلاصه اینکه نتیجه‌ی فراگرد تولید و انتفاع، بالاتر از هر چیز بازتولید و تولید جدید رابطه‌ی سرمایه و کار، رابطه‌ی سرمایه‌دار و کارگر است. این رابطه‌ی اجتماعی، رابطه‌ی تولیدی، حتی از نتایج مادی فرایند تولید هم مهم‌تر است چرا که کارگر، در جریان تولید، ذات خویش را به عنوان نیروی کار و وجود سرمایه‌دار را به عنوان سرمایه دائماً بازتولید می‌کند همچنان که سرمایه‌دار هم ضمن بازتولید سرمایه، دائماً به بازتولید نیروی کار رویاروی خویش می‌پردازد؛ یعنی هر یک از دو عنصر مهم روند تولید در

ضمن بازتولید ذات خود، ذات مقابل خود، یا نفی خود را، هم تولید می‌کند. سرمایه برای دیگری کار ایجاد می‌کند؛ کار برای دیگر فراورده تولید می‌کند؛ سرمایه تولید کننده‌ی کارگر و کارگر تولیدکننده سرمایه‌دار است. (صفحات ۴۵۱-۴۵۲)

و این رابطه‌ی اجتماعی به تدریج و در طول زمان چنان جا می‌افتد که «طبیعی» به نظر می‌رسد و نظریه پردازان سرمایه را بر آن می‌دارد که آن را «ازلی و ابدی»، «سازگار با طبیعت بشر» و خلاصه جزو «طبیعت بشر» قلمداد کنند و نه تنها به خود بلکه به بخش بزرگی از کارگران نیز بقبولانند.

مارکس مقدمات موجود در دور اول، یا زمینه‌های تاریخی اولیه برای ایجاد سرمایه‌ی اضافی یک (انباشت اولیه) را جزئی از شجره‌ی تاریخی سرمایه به شمار می‌آورد و آن را به فرار رعایا به شهرها تشبیه می‌کند که یکی از شرایط تاریخی و از مقدمات لازم شهرنشینی بود، اما پس از گسترش شهرها دیگر نقش تاریخی خود را از دست داده و شهرنشینان خود، زاد و ولد می‌کنند و شهرها را بزرگتر می‌کنند و شهرهای دیگر به وجود می‌آورند:

به عبارت دیگر، می‌توان فرض کرد که شرایط و مقدمات تشکیل سرمایه (در ابتدا) ربطی به رابطه‌ی ذاتی سرمایه‌داری ندارند. (صفحه‌ی ۴۵۳)

اما در مراحل بعد، سرمایه قائم به ذات خویش می‌شود و شرایطی به وجود می‌آورد که در آن ارزش‌های تازه‌ای بدون هیچ‌گونه معادلی در قبال آنها تولید می‌شود. در این مرحله سرمایه برای توسعه‌اش نیازمند به مقدمات خارجی نیست بلکه بر پایه‌ی وجود خویش توسعه می‌یابد: «قائم به خویش و آفریننده‌ی شرایط حفظ و رشد خویش است.» (هگل). (صفحات ۴۵۳-۴۵۴)

نتیجه‌گیری مارکس از این بحث تاریخی - دیالکتیکی اهمیت تعیین‌کننده‌ای از جهت شرایط حال و آینده دارد:

آن دسته از اقتصاددانان بورژوا که وجود سرمایه را واقعیتی ابدی و ازلی و طبیعی (یعنی غیر تاریخی) تلقی می‌کنند هدفشان این است که شرایط تکوین و پیدایش سرمایه را محملی برای توجیه وجود سرمایه و استثمار سرمایه‌داری به شکل فعلی آن سازند؛ یعنی نیت‌شان این است که شرایط آغازین تشکیل سرمایه را که در آن سرمایه در قالب غیرسرمایه‌دار هنوز در حال پیدایش بود - امری که هنوز هم امکان‌پذیر است - و استحصال تولیدی هنوز شکل سرمایه‌دارانه نداشت، به جای شرایط کنونی که استحصال و تملک شکل سرمایه‌دارانه دارند، بگیرند... روش کار ما

نشان می‌دهد که پدیده‌ی تاریخی را چگونه باید در جای خود قرار داد و روشن کرد که اقتصاد بورژوایی در کجا و چگونه از خلال توسعه‌ی صرفاً تاریخی - تولیدی‌اش به شیوه‌های تولیدی ما قبل سرمایه‌داری پیوند می‌خورد. (صفحه‌ی ۴۵۵)

پس:

ریشه‌های تاریخی اقتصاد بورژوایی و تاریخی بودن این مرحله از تولید اجتماعی که بنای آن بر مقدماتی قرار دارد که اکنون از بین رفته‌اند، نشان می‌دهد که شرایط کنونی تولید اجتماعی نیز حامل بذر نابودی و الغای تاریخی خویش‌اند و جای خود را در شرایط تاریخی لازم به جامعه‌ی نوینی خواهند داد. (صفحه‌ی ۴۵۶)

و این جابه‌جایی نظام نه‌خودبه‌خودی بلکه به دست توانای «تولیدکنندگان همبسته» صورت می‌گیرد، و این در گرو آگاهی و سازمان‌یابی اوست:

اگر کارگر دریابد که فراورده‌های کار نتیجه‌ی زحمت خود او هستند و اگر جدایی از شرایط انتفاع تولیدی کارش را محکوم کرده، بفهمند که وضعیتی غیرقابل تحمل بر وی تحمیل شده است، در آن صورت آگاهی عظیمی پیدا می‌کند که خود آن البته ناشی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. اینجاست که ناقوس مرگ سرمایه به صدا در خواهد آمد. درست مانند وقتی که برده‌ها فهمیدند که وجودشان مایملک دیگری نیست و همین آگاهی به شخصیت خویش پایه‌های نظام بردگی را سست کرد و این نظام به تدریج رو به نابودی رفت. (صفحات ۴۵۷-۴۵۸)

در صفحات بعد، پس از آنکه شیوه‌های تولید ماقبل سرمایه‌داری و دلایل سقوط آنها شکافته می‌شود، مارکس ضمن مقایسه‌ی فرهنگ حاکم در آن شیوه‌های تولید با نظام سرمایه‌داری پیشرفته‌ی امروزی، بحث فلسفی - اجتماعی پر اهمیتی را درباره‌ی مفهوم ثروت باز می‌کند و نشان می‌دهد که در جوامع پیش سرمایه‌داری هدف تولید ثروت نیست بلکه اساساً رفع نیاز بوده است:

ثروت فقط در بین معدودی اقوام تجارت‌پیشه - انحصارگران داد و ستد - که در خلل و فرج جهان باستان زندگی می‌کنند، نظیر یهودیان در جامعه‌ی قرون وسطا - خود هدفی فی‌نفسه به شمار می‌رود. اکنون، اما، ثروت از یک سو نوعی واقعیت عینیت‌یافته در اشیا، نوعی تولید مادی است که انسان به‌عنوان نفس اندیشنده با آن مواجه می‌شود؛ از سوی دیگر، ثروت به‌عنوان ارزش، در حکم قدرت فرماندهی بر کار غیر است آن هم نه با هدف اعمال سلطه، بل به قصد بهره‌مندی، مصرف شخصی و غیره. ثروت، خواه به شکل یک شیء یا به صورت رابطه‌ای منوط به اشیا، همواره در

هیأت مادی چیزی که نسبت به فرد، خارجی و عرضی است ظاهر می شود. پس آن عقیده‌ی قدیمی که انسان را بی توجه به خصایص محدودکننده ملی، مذهبی و سیاسی اش هدف تولید می شمرد، در تعارض با طرز تلقی دنیای امروز که بر اساس آن تولید هدف انسان، و ثروت هدف تولید است، تا چه حد معصومانه به نظر می رسد. (صفحه‌ی ۴۸۹).

به دنبال آن، مارکس دیدگاه خود را درباره‌ی ثروت واقعی باز می کند که از جهت جامعه‌ی انسانی آینده اهمیت حیاتی دارد:

ثروت اگر از پوسته‌ی بورژوازی اش عاری شود آیا در واقع چیزی جز کلیت نیازهای فردی، ظرفیت‌ها، لذت‌ها، نیروهای تولید و غیره که از خلال مبادله‌ی عام ایجاد می شود، خواهد بود؟ مگر [در این حالت] ثروت چیزی جز سلطه‌ی کاملاً توسعه یافته‌ی بشر بر نیروی طبیعی، اعم از طبیعت به معنای خاص یا طبیعت بشری است، یعنی به کار گرفته شدن مطلق همه‌ی استعدادها، خلاقیت بشر بدون هیچ مقدمه‌ی دیگری جز زمینه‌ی تحول تاریخی قبل، که کلیت تحول، یعنی همه‌ی نیروهای انسانی را هدفی در خود می داند، بی آنکه با معیار از پیش تعیین شده‌ی اندازه‌گیری شود؟ مگر نه این است که بشر فقط از جنبه‌ی خاص به بازتولید خویش نمی پردازد، بلکه کلیت وجود خود را بازتولید می کند! مگر نه این است که انسان می کوشد تا در حد چیزی که شرط است نماند بلکه در حرکت مطلق شدن باشد؟ در اقتصاد بورژوازی - و در دوره‌ی تولیدی ملایم با آن - این نوع به کار گرفته شدن محتوای انسانی، حکم یک تهی شدن کامل را دارد. این عینیت‌پذیری عام [وجود بشر] نوعی از خود بیگانگی تام و تمام است، و این گونه برافتادن همه‌ی هدف‌های یک سو-نگرانه در حکم قربانی کردن هدف ذاتی انسان در برابر یک هدف کلاً خارجی است؛^(۵) از اینجا است که دنیای معصوم کودکان باستان از بعضی جهات، این چنین رفیع می نماید؛ و اگر هر آینه در جست و جوی شکل‌های تام، در جست و جوی صورتی با سایه روشن‌های مشخص باشیم، واقعاً هم از جهات دیگر در همه‌ی امور رفیع است. دنیای باستان از دیدگاهی محدود سراپا خشنودی است، همان رضایت و خشنودی که در دنیای نو نشانی از آن نمی توان یافت، و اگر هم بتوان یافت، به راستی که مبتذل و عامیانه است. (صفحات ۴۸۹-۴۹۰)

پس از آن مارکس دوباره به منشأ تاریخی اقتصاد بورژوازی برمی گردد و ضمن پاسخ دادن به پرودن که مالکیت بورژوازی را غیراقتصادی می داند، نکته‌ی پر اهمیتی را درباره‌ی رابطه‌ی انسان با طبیعت و منشأ مالکیت مطرح می کند:

وحدت آدمیان زنده و فعال با شرایط طبیعی و غیرآلی یا مبادله‌ی حیاتی [متابولیکی] شان با طبیعت - که نتیجه‌اش تملک بر طبیعت و از آن خود کردن آن است - نیست، که نیاز به تبیین دارد و یا در حکم فرایندی تاریخی است؛ آنچه برعکس نیازمند تبیین است همانند جدایی [موجود] میان شرایط غیرآلی هستی بشری (یعنی طبیعت) و فعالیت بشر است، جدایی‌ای که شکل تام و کامل آن را فقط در رابطه‌ی کار به صورت مزدوری در قبال سرمایه می‌بینیم. (صفحه‌ی ۴۹۲)

آدمی از زمانی که به سوژه یا انسان فاعل و اندیشنده تبدیل می‌شود، همانی (identity) خود را با طبیعت از دست می‌دهد، یعنی دیگر مانند حیوانات با طبیعت یکی نیست بلکه قدرت تفکر و تأمل نسبت به طبیعت بیرون خود - اُبژه - پیدا می‌کند و طبیعت، موضوع کار او، وسیله‌ی تنعم و لذت بردن او و نیز پیاده کردن اهداف تولیدی، هنری و زیبایی‌شناسانه‌ی او می‌شود. به عبارت دیگر، انسان متفکر و اندیشنده گرچه با طبیعت یکی نیست اما وحدت (unity) خود را با طبیعت حفظ می‌کند. طبیعت وسیله‌ی سود فردی او نیست و در این راه ناچار به دشمنی با طبیعت و در نهایت نابودی طبیعت نیست. این واقعیت حتی در دوران برده‌داری و فئودالیسم نیز تا حد زیادی ادامه دارد.

در مناسبات برده‌داری و «رعیتی» این جدایی روی نمی‌دهد چرا که بخشی از جامعه، بخش دیگر از جامعه را [برده‌ها و رعایا را - م.م.] در حکم وسیله‌ی غیرآلی و طبیعی بازتولید خود می‌داند... به سخن دیگر، شرایط آغازین تولید به‌عنوان مقدمات طبیعی، یا شرایط طبیعی معیشت تولیدکننده، عیناً مانند پیکر زنده‌اش تلقی می‌شوند. (صفحه‌ی ۴۹۲)

به دنبال آن، رابطه‌ی فرد با جماعت و معنای مالکیت در جوامع اولیه و رابطه‌ی آنها با طبیعت اطرافشان شکافته می‌شود:

این شرایط طبیعی هستی که وی با آنها به مثابه پیکر غیرآلی خویش رفتار می‌کند، خود دوگانه‌اند (۱) یا شخصی و فردی‌اند؛ (۲) یا عینی و طبیعی. فرد ابتدا خود را عضوی از خانواده، طایفه، قبیله و غیره می‌یابد... او به‌عنوان یک عضو طبیعی جماعت، در مالکیت جماعتی مشارکت می‌کند و بخش مخصوصی از آن را در تصرف خویش می‌گیرد... یعنی که مالکیت فرد یا رابطه‌اش با مقدمات طبیعی فعالیت تولیدی‌اش که متعلق به او، یا مال او است، منوط به عضویت طبیعی خود او در یک جماعت است... حتی در رابطه با زبان هم [تأثیر عضویت فرد در جماعت به‌خوبی پیداست] و روشن است که فرد، زبان جماعتی را که شخصاً عضو طبیعی آن است، زبان خود می‌شمرد.

ممکن نیست زبان نتیجه‌ی زندگی فردی باشد. مالکیت هم همین طور است... پس مالکیت در آغاز چیزی جز نحوه‌ی رفتار انسان با شرایط طبیعی تولیدش که متعلق به او، و مال اوست نیست، شرایطی که هم‌زمان با هستی خود او از داده‌های طبیعی است. رابطه‌ی انسان با اینها در حکم رابطه با لوازم و مقدمات طبیعی وجود خویش است که گویی دنباله‌ی طبیعی وجود او را تشکیل می‌دهند. (صفحات ۴۹۲-۴۹۵)

به سخن دیگر، انسان در مراحل ماقبل سرمایه‌داری طبیعت را بخشی از وجود خود و خود را بخشی از طبیعت می‌دانست و با طبیعت وحدت داشت. در حالی که:

از دیدگاه سرمایه، کارگر [یعنی شخص کارگر] از متعلقات و لوازم تولید نیست، کار از متعلقات و لوازم تولید است. اگر سرمایه قادر به ساختن ماشین‌هایی بشود که همان کار را انجام دهند یا حتی اگر بشود از نیروی آب و باد و غیره استفاده کرد چه بهتر. سرمایه نه کارگر، که کار او را به تملک خود در می‌آورد، آن هم نه به‌طور مستقیم بلکه از خلال مبادله. (صفحه‌ی ۵۰۴)

شرط ایجاد چنین وضعی مستلزم سلب مالکیت از تولیدکنندگان بر زمین و کارگاه‌ها است. اما قبل از ورود به شرایط سرمایه‌داری پیشرفته، مارکس به توضیح شکل مالکیت در مرحله‌ی صنفی می‌پردازد که در آن هنوز مالکیت از دست تولیدکنندگان واقعی گرفته نشده. از آنجا که در این شکل تولید ابزار فرآورده‌ی کار است، چنین شیوه‌ی تولیدی خودبه‌خود پدید نمی‌آید بلکه ساخته شده از کار زحمت‌کشان است. با این همه، چنین شیوه‌ی تولیدی با تولید سرمایه‌داری پیشرفته تفاوت بنیانی دارد.

صفحات پایانی بخش اول دفتر پنجم دست‌نوشته‌ها به توضیح مجدد تکوین سرمایه‌ی صنعتی و شرایط لازم برای آغاز سرمایه‌داری صنعتی از نظر تاریخی اختصاص می‌یابد:

منشأ سرمایه (صنعتی) در اصناف حرفه‌ای هم نیست گرچه اینجا نهایتاً امکانی برای سرمایه‌اندوزی وجود دارد. سرمایه، بیشتر از ثروت بازرگان و رباخوار پدید می‌آید. (صفحه‌ی ۵۱۴)

مارکس قبلاً هم نوشته بود:

ثروت پولی که به سرمایه به مفهوم خاص آن یعنی سرمایه‌ی صنعتی استحاله یافته، بیشتر ثروت متحرکی است که از طریق رباخواری - به ویژه در قبال مالکان زمین - و سود تجاری به دست آمده است. (صفحه‌ی ۵۱۳)

اما تجمع سرمایه (انباشت اولیه) برای آغاز سرمایه‌داری کافی نیست:

امکان استفاده از این شرایط فقط در جایی است که بتوان کار آزاد را خرید... صرف حضور ثروت پولی، و حتی رسیدن آن به نوعی تفوق برای خود، به هیچ وجه برای وقوع این انحلال (شیوه‌های تولید پیشین - م.م.) و تبدیل شدن پول به سرمایه کافی نیست. اگر غیر از این می‌بود، تاریخ رُم باستان، بیزانس و غیره می‌بایست با سرمایه و کار آزاد پایان می‌یافت... آنجا نیز انحلال مناسبات مالکیت قدیم با تحول و رشد ثروت پولی - تجارت و غیره - همراه بود اما به جای آنکه به صنعت بیانجامد به تفوق روستا بر شهر انجامید. برخلاف آنچه گاهی تصور می‌شود، شکل‌گیری آغازین سرمایه بدین طریق نیست که سرمایه با گردآوری مایحتاج زندگی، ابزار کار، مواد خام و خلاصه شرایط عینی کار - که از خاک رها شده و با کار انسانی جان گرفته است - آغاز می‌شود. سرمایه شرایط عینی کار را ایجاد نمی‌کند. به عکس، شکل‌گیری آغازین آن به این نحو است که ارزش موجود به عنوان ثروت پولی در فراگرد تاریخ انحلال شیوه‌ی پیشین تولید در وضعی قرار می‌گیرد که قادر است از یک سو شرایط عینی کار را بخرد و از سوی دیگر پول را با کار زنده‌ی کارگرانی که آزاد شده‌اند مبادله کند. همه‌ی اینها از لحظات وجودی حرکت تاریخی سرمایه‌اند، جدایی‌شان خود، یک فراگرد تاریخی و یک فراگرد انحلال است و همین فراگرد انحلال است که پول را برای تبدیل شدن به سرمایه توانا می‌سازد... مثلاً هنگامی که زمین‌داران بزرگ انگلیسی به اخراج نوکران و ملازمان خویش... پرداختند، و هنگامی که اجاره‌داران آنها اخراج روستاییان فقیر را از مزارعشان شروع کردند، نخستین پدیده‌ای که پیش آمد سرازیر شدن انبوهی از نیروهای کار زنده به بازار کار بود، انبوه مردمی که به دو مفهوم آزاد بودند. آزاد از مناسبات پیشین وابستگی، بندگی و خدمتکاری؛ و آزاد از هر آنچه رنگ تعلق پذیرد، آزاد از هرگونه مایملک، آزاد از هر شکل مادی و عینی، آزاد از هر چه مالکیت است و متکی به فروش نیروی کار خود یا گدایی، ولگردی و دزدی به عنوان تنها منبع درآمد. از قراین تاریخی چنین برمی‌آید که ایسان نخست راه دوم [گدایی] را پیش گرفتند اما به ضرب تازیانه و به دار و صلیب کشیده شدن از این مسیر رانده شدند و به راه باریک [فروش نیروی کار] در بازار هدایت گردیدند؛ و به همین دلیل [تأسیس] حکومت‌هایی نظیر حکومت هنری هفتم و هنری هشتم و غیره را باید از زمره شرایط لازم [برای تسریع] فراگرد انحلال تاریخی و پدید آرنده‌ی شرایط وجودی سرمایه قلمداد کرد. از سوی دیگر، مایحتاج زندگی و غیره که قبلاً موجودی مصرفی مشترک زمین‌داران و نوکران و ملازمانشان بود، از این پس [به صورت کالایی] در معرض فروش قرار گرفت که هرکس می‌توانست با پول خود آنها بخرد، یعنی تبدیل به ابزاری برای خرید نیروی کار شد. پول نه در ایجاد این مایحتاج و نه در انباشت آنها هیچ‌گونه دخالتی نداشت. آنها وجود داشتند، مصرف و بازتولید

می شدند، پیش از آنکه پول در این میان نقشی داشته باشد. تنها تغییری که صورت گرفته بود این بود که این مایحتاج دیگر به بازار مبادله فرستاده شدند... ثروت پولی در اختراع دستگاه بافندگی و ریسندگی یا در ساختن آنها دخالتی نداشت. اما وقتی ریسندگان و بافندگان از خاک و زمین خود جدا شدند، چرخ ریسندگی و دستگاهشان زیر سلطه‌ی ثروت پولی قرار گرفتند. سرمایه بالاخص کاری نمی‌کند جز اینکه انبوه دست‌ها و ابزارهای موجود را یک جا جمع کند و آنها را زیر فرمان خود می‌گیرد. این است روند انباشت واقعی سرمایه [در آغاز کار]، گرد آوردن و متمرکز کردن کارگران همراه با ابزارهایشان در نقاطی خاص. (صفحات ۵۱۴-۵۱۷)

پس از بیان ریشه‌های تاریخی ایجاد طبقه‌ی کارگر از منشأ روستایی، مارکس به منشأ بخش دیگری از این طبقه در مناطق شهری می‌پردازد و نشان می‌دهد چگونه کار شهری، خود، ابزار تولیدی ایجاد کرد که دیگر در چهارچوب تنگ اصناف حرفه‌ای نمی‌گنجید. علاوه بر آن، افزایش عظیم پول در قرن ۱۶ در اثر غارت فلزات گران‌بها از قاره‌ی آمریکا که هم میزان ارزش مبادله‌ای را بالا برد و هم موجب گرانی فراورده‌ها شد، جدایی هرچه بیشتر کارگر از غیر کارگر و انحلال مناسبات کهن تولید را سرعت بخشید، و اینها همه به استحاله‌ی پول به سرمایه شتاب بخشید:

هنگامی که تشکیل سرمایه به سطح معینی رسید، [تازه] ثروت پولی توانست خود را به صورت میانجی شرایط عینی زندگی - که به این نحو آزاد شده بود - و نیروی کار تهیدست و بی‌خانمان اما آزادشده، وارد معرکه کند و با محمل تأمین اولی‌ها [یعنی مایحتاج زندگی کارگر] دومی‌ها [یعنی نیروی کار] را بخرد. (صفحه ۵۱۹)

در ادامه‌ی بحث، مارکس می‌نویسد:

شیوه‌ی تبدیل شدن پول به سرمایه، از لحاظ واقعیات تاریخی، هیچ جنبه‌ی پیچیده و مرموزی ندارد و کاملاً محسوس است: کافی است نحوه‌ی کار بازرگانان [پولداری] را در نظر بگیریم که تعدادی از بافندگان و ریسندگان را که تا آن زمان ریسنده و بافنده‌ی خانگی بودند و اینها شغل دومشان به حساب می‌آمده، وامی دارد برای او کار کنند؛ [در واقع] شغل دومشان را به شغل اصلی‌شان بدل می‌کند اما از آن پس دیگر این جماعت را زیر نگین خود گرفته و به‌عنوان کارگران مزدبگیر تحت فرمان خود قرار داده است. (صفحه‌ی ۵۲۰)

خواهیم دید که آنچه مارکس در بالا شرح داد هنوز شیوه‌ی تولید ویژه سرمایه‌داری نیست بلکه مرحله‌ی کارگاهی است. در این نظام، سرمایه‌دار نه مواد خام را تهیه می‌کند و

نه ابزار و وسیله‌ی معیشت بافنده و ریسنده را. آنچه سرمایه‌دار انجام می‌دهد این است که آنان را به انجام یک کار وامی‌دارد و از این طریق وابسته به فروش محصول خود به بازرگان می‌شوند و در عمل تنها برای او کار می‌کنند. بازرگان در ابتدا محصول کارشان را می‌خرد اما به‌مجردی که آنان به تولیدکنندگان این فراورده‌ی به‌خصوص به‌صورت ارزش مبادله‌ای شوند، باید تمامی کارشان را با پول مبادله کنند تا به زندگی ادامه دهند.

سپس ناگزیرند که به فرمان او درآیند و سرانجام در پایان روند، حتی این توهم که آنان به وی فراورده می‌فروشند از میان می‌رود. او کارشان را می‌خرد و مایملکشان را نخست به شکل فراورده و سپس ابزار در می‌آورد و یا آن را به‌صورت ظاهری از مالکیت در اختیار آنها می‌گذارد تا هزینه‌های تولید خود را کاهش دهد. (صفحه ۵۲۱)

این شکل‌های تاریخی آغازین را که ابتدا به شکل پراکنده در کنار شیوه‌های تولید پیشین ظاهر می‌شوند، مارکس مانوفاکتور (کارگاهی) - در برابر نظام پیشرفته کارخانه‌ای - می‌خواند. این مرحله از تولید زمانی به وجود می‌آید و پیشرفت می‌کند - و در نهایت به نظام کارخانه‌ای تبدیل می‌شود - که بازار فروش گسترده‌ای برای فراورده‌های آنها وجود داشته باشد. نه تنها این، بلکه تجارت دریایی و زمینی در مقیاس وسیعی در خدمت آن باشد (مستعمرات انگلیس و ناوگان دریایی انگلیس).

نظام مانوفاکتور ابتدا نه به شهرها بلکه به مشاغل ثانوی روستایی چنگ می‌اندازد - به‌ویژه در بافندگی و ریسندگی که مهارت زیادی نمی‌طلبد.

مشاغل فرعی روستایی پایه‌ی گسترده‌ی مانوفاکتورها هستند، در حالی که برای تبدیل حرفه‌های شهری به سبک کارخانه‌ای ابتدا پیشرفت [فنی] عظیمی در تولید لازم است... نخستین لازمه‌ی صنعت بزرگ این است که تمامی پهنه‌ی سرزمین به تولیدی اختصاص یابد که نه برای ارزش مصرفی بلکه برای ارزش مبادله‌ای انجام می‌گیرد. (صفحات ۵۲۱-۵۲۲)

در پایان این بخش از دفتر پنجم دست‌نوشته قطعه‌ای داریم که چکیده‌ی بحث‌های پیشین و ریشه‌ی از خود بیگانگی کار است:

مبادله‌ی معادل‌ها، که به نظر می‌رسد منوط به مالکیت شخص بر فراورده‌ی کار خویش است، نشان می‌دهد که تملک از طریق کار، یعنی فرایند اقتصادی واقعی تملک، همان مالکیت بر کار عینیت‌یافته (وسایل تولید و معیشت - م.م.) است - آنچه در حکم یک فرایند واقعی بود، اکنون، یک رابطه‌ی حقوقی شناخته می‌شود که شرط

عام تولید است؛ قانون این رابطه را به رسمیت می‌شناسد و به‌عنوان تجلی اراده‌ی عمومی تثبیت می‌کند - [اما این رابطه‌ی معادل‌ها که مبتنی بر مالکیت شخصی هر کس بر فراورده‌ی کار خویش است،] به دلیل ضرورت دیالکتیکی ذاتی خویش، [به ضد] خود تبدیل می‌شود و به صورت جدایی مطلق کار از مالکیت و تملک کار غیر بدون ما به ازای، بدون پرداخت هیچ‌گونه معادل در می‌آید. تولید بر پایه‌ی ارزش مبادله‌ای، که ظاهراً مبادله‌ی آزاد و برابر معادل‌هاست، اساساً مبادله‌ی کار عینیت‌یافته به منزله‌ی ارزش مبادله‌ای در ازای کار زنده به‌عنوان ارزش مصرفی است، یا به بیان دیگر، رابطه‌ی کار با شرایط عینی‌اش - یعنی با عینیت ایجاد شده توسط خودش - حکم مالکیت غیر را پیدا می‌کند. [ریشه‌ی - م.م.] از خود بیگانگی کار در همین جاست. (صفحه‌ی ۵۲۷)

در دنباله‌ی دفتر پنجم از «فصل سرمایه»، مارکس از حوزه‌ی تولید وارد حوزه‌ی گردش می‌شود. این بحث بعدها در جلد دوم سرمایه به تفصیل باز می‌شود. مارکس گردش را بخشی از تولید، و تولید را بخشی از گردش می‌داند:

سرمایه سرمایه نمی‌شود مگر در خلال گردش؛ سرمایه از این مراحل گوناگون تغییر و تبدیل می‌گذرد تا بتواند فراگرد تولید را از سر گیرد... تا وقتی که سرمایه به صورت فراورده‌ی تمام‌شده به حالت انجماد بماند نمی‌تواند سرمایه‌ی فعال قلمداد شود، سرمایه‌ی منتفی شده است. (صفحه‌ی ۷۱ - جلد دوم مبانی...)

به همین دلیل است که در جریان گردش، تضاد میان تولید و مصرف یا عرضه و تقاضا می‌تواند به وجود آید و کالاهای تولیدشده به فروش نروند. بنابراین، گردش گرچه مرحله‌ای از انتفاع سرمایه است اما می‌تواند به انتفای (نفی) آن نیز منجر شود. در اینجا است که قدرت خرید جامعه (به‌ویژه طبقه‌ی کارگر) جنبه‌ی تعیین‌کننده‌ای پیدا می‌کند. ریشه‌ی پایین بودن قدرت خرید کارگر - که ریشه‌ی تضاد حل‌ناشدنی نظام سرمایه را در آن می‌توان یافت - چیست؟

وجود سرمایه، خود، نوعی تناقض است، به این معنا که سرمایه دائماً در تلاش منتفی کردن کار لازم است (برای همین است که می‌کوشد سهم کارگر را به حداقل کاهش دهد، یعنی معیشت او را تقریباً در حد همان توان کار زنده نگه دارد)، و زمان کار اضافی تنها می‌تواند عنصر متضاد زمان کار لازم باشد [و حال آنکه] زمان کار در حکم شرط لازم برای بازتولید و انتفاع سرمایه است. [از این رو] توسعه‌ی نیروهای

تولیدی مادی - که همان توسعه‌ی نیروهای طبقه‌ی کارگر است - در لحظه‌ی معینی وجود خود سرمایه را منتفی می‌کند. (همان جا - صفحه‌ی ۶۸)

مارکس در بخش دوم از دفتر پنجم دست‌نوشته، زیر عنوان «گردش و ارزش آفرینی» (صفحات ۷۲ و ۷۳ جلد دوم «مبانی») مسئله‌ی تبدیل سود بخش‌های مختلف سرمایه به سود میانگین میان سرمایه‌داران مختلف را مطرح می‌کند. اهمیت مسئله از آن رو است که از این طریق می‌توان رابطه‌ای میان ارزش کالا و بهای کالا را حل کرد. این موضوع در جلد سوم سرمایه و سیه‌ا باز می‌شود. اشاره به این مطلب از آن رو مهم است که مارکس در جلد اول سرمایه در درجه‌ی اول راجع به نظریه‌ی ارزش و ارزش کالا بحث می‌کند و در جلد سوم توضیح می‌دهد که بهای کالا چگونه تعیین می‌شود. پیش از انتشار گروندریسه بعضی از اقتصاددانان (از جمله Böhm-Bawerk) فکر می‌کردند که میان جلد اول و جلد سوم سرمایه انقطاع و تناقض وجود دارد و به همین دلیل با خوشحالی هرچه تمام‌تر «پایان نظام فکری مارکس» را اعلام کردند. انتشار گروندریسه به اینان ثابت کرد که مارکس رابطه‌ی میان ارزش و بهای کالا را حتی قبل از انتشار جلد اول سرمایه حل کرده بوده است.

در بخشی از دفترچه‌ی ششم که در آن مارکس کتاب جان وید زیر عنوان تاریخ طبقات متوسط و کارگر را نقد می‌کند، پس از بیان این که چرا در نظام سرمایه‌داری نیروی جمعی کار، قدرت جمعی سرمایه می‌شود و علم نیز با آنکه دست‌آورد کل جامعه و نسل‌های بی‌شمار پیشین و به‌ویژه طبقه‌ی کارگر است، در خدمت سرمایه قرار می‌گیرد، و نتیجه می‌گیرد که «کارگر باهمی و همکاری خود با دیگر کارگران را از آثار وجودی سرمایه و امری بیگانه می‌بیند»، وارد بحث مفصلی درباره‌ی تاریخ تکامل کارگاه‌ها و تبدیل آنها به کارخانه می‌شود و ویژگی هر یک از این دو شیوه‌ی تولید را برمی‌شمرد.^(۶)

در مانوفاکتور (صنعت کارگاهی - م.م.) تقسیم کار مسلط است؛ در صنعت بزرگ ترکیب نیروی کار (با یک شیوه‌ی منظم کار) و بهره‌گیری از نیروی علم عامل مسلط است. در اینجا نیروی حاصل از ترکیب کار، و به سخن دیگر روح مشترک کار به ماشین و غیره منتقل شده است. در وضع نخست [مانوفاکتور] تراکم انبوه کارگران باید به نسبت مقدار سرمایه زیاد باشد؛ در وضع دوم (صنعت کارخانه‌ای - م.م.) باید سرمایه‌ی ثابت به نسبت تعداد زیاد کارگرانی که یک جا کار می‌کنند بزرگتر باشد.

(صفحه‌ی ۱۲۲)

مارکس این موضوع پر اهمیت را بعداً در بخشی از نوشته‌هایش زیر عنوان «نتایج بلافصل پروسه‌ی تولید» مفصلاً باز می‌کند (که در صفحات آینده در فصل «جلد اول

سرمایه» خواهد آمد). به دنبال این اشاره دوباره به دوران قبل از صنعت کارگاهی برگشته و تاریخ تحول و تکامل تولید را به تفصیل شرح می دهد:

ساده ترین شکل، یعنی شکلی مستقل از تقسیم کار، این است که سرمایه دست های بافنده و ریسنده ای چند را که مستقل زندگی می کنند و اینجا و آنجا پراکنده اند به خدمت بگیرد (این شکل هنوز در حاشیه ی صنعت وجود دارد) [اما] اینجا [هم] هنوز شیوه ی تولید را سرمایه تعیین نمی کند بلکه همان شیوه های موجود را در دست می گیرد. نقطه ی وحدت تمامی این کارگران پراکنده تنها در رابطه ی متقابلشان با سرمایه است که حاصل تولیدشان، همچنان که ارزش های اضافی افزون بر درآمدشان، را در دست خویش متمرکز می کند. تا هنگامی که هر یک از آنها برای سرمایه کار می کنند... بی آنکه با هم کار کنند، همکاری موجود مابین آنها همکاری در خود است. بنابراین وحدتشان از طریق سرمایه، وحدتی صوری است که فقط ناظر به حاصل کار است نه خود کار. آنها به جای مبادله با سرمایه داران متعدد، با یک سرمایه دار طرف اند. پس، این نوعی تمرکز مبادلات از طریق سرمایه است، گیرم سرمایه داری که نه به عنوان یک فرد، بلکه به عنوان نماینده ی مصرف و نیاز تعداد زیادی از افراد، در مبادله درگیر می شود... این وضع نخستین شرط ضروری مبادله ی پول، به عنوان سرمایه، با کار است. شرط دوم در گذشتن از حد این نوع پراکندگی های مستقل کارگران و رسیدن به مرحله ای است که سرمایه ی فردی از آن پس دیگر در برابر کارگران صرفاً یک نیروی اجتماعی جمعی در امر مبادله، که یکپارچه کننده ی بسیاری از مبادله هاست جلوه گر نشود، بلکه همه را در یک نقطه، در یک مانوفاکتور، زیر فرمان خود گرد آورد و نگذارد که آنان، از آن پس، در شیوه ی تولید معمولی و موجود ادامه دهند، یعنی پایه ی قدرت خویش را بر شیوه ی تولید موجود آنان بنا نکنند، بلکه بکوشد تا شیوه ی تولید خویش را، بر پایه ی خویش، ایجاد کند. این مرحله از فعالیت سرمایه ایجاب کننده ی تمرکز کارگران است، که ابتدا فقط به صورت تمرکز در مکان مشترک، زیر نظر ناظران و همراه با گروه بندی، انضباط بیشتر و انتظام است و ایجاب می کند که خود تولید وابسته به سرمایه باشد. بدین سان برخی از هزینه های تولید کاذب از همان ابتدا صرفه جویی شوند... حالا سرمایه در حکم نیروی جمعی کارگران است، نیروی اجتماعی شان که در ضمن نیروی پیوند دهنده ی آنان با یکدیگر و یگانگی حاصل از این نیروست. همه ی اینها همچنان مانند مراحل قبلی، و نیز مانند هر مرحله ای در توسعه ی سرمایه، از طریق مبادله صورت می گیرد که در یک سوی آن انبوهی از افراد و در سوی دیگرش سرمایه چونان یک تن واحد که گویی جایگاه تمرکز مبادله است، قرار دارد؛ سرمایه ای که نمودار خصلت اجتماعی مبادله است؛ معامله اش با کارگران معامله ای

اجتماعی است در حالی که مبادله‌ی کارگران با آن مبادله‌ای انفرادی است. در تولید دستی عمده‌ی توجه به کیفیت فراورده و مهارت خاص فرد کارگر است. استادکار از آن رو استادکار است که در رشته‌ی خود مهارت کامل یافته است. موقعیت او به‌عنوان استادکار تنها به‌خاطر آن نیست که مالک شرایط و وسایل تولید است، بلکه مهارت او در کار خاص خویش نیز در استادکار بودنش دخیل است. همین که پای تولید سرمایه‌داری به میان آید، و از همان آغاز کار، هدف تولید دیگر ایجاد این گونه رابطه‌ی نیمه‌هنری با کار - که کلاً با تحول ارزش مصرفی کار، با تحول امکانات خاص کار دستی مستقیم، با شکل‌گیری دست‌های انسان و غیره منطبق است - نیست. هدف، از همان آغاز، تولید در مقیاس انبوه است زیرا غرض، رسیدن به ارزش مبادله‌ای و ارزش اضافی است. در سرمایه‌ای که به حد تکاملی خویش رسیده، اصل دقیقاً بر این است که نیاز به مهارت خاص متفی شود و کار دستی، کار بدنی مستقیم، هم به‌عنوان مهارت شخصی و هم به‌صورت زحمت بازو، کلاً ضرورتی پیدا نکند، و آنچه نامش مهارت است به‌عنوان نیروی مرده به طبیعت منتقل گردد. حال اگر پیدایش مانوفاکتور را در حکم پیدایش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فرض کنیم... در این صورت نیروی کار مولد هنوز به وجود نیامده است و خود سرمایه باید در ایجاد آن بکوشد. یعنی فرض بر این است که کار لازم هنوز بخش عمده‌ی تمامی زمان کار معمول در مانوفاکتور را به خود اختصاص می‌دهد؛ پس کار اضافی سرانه‌ی هر فرد کارگر هنوز نسبتاً اندک است. (صفحات ۱۲۳-۱۲۵)

در این نوع تولید (کارگاهی) سرمایه‌دار با افزایش ساعات کار تا حد ممکن، ارزش اضافی مطلق از کارگر بیرون می‌کشد. در سرمایه‌داری پیشرفته (تولید کارخانه‌ای) مهارت و آهنگ کار به‌طور کامل از دست کارگر گرفته می‌شود، علم و تکنولوژی با تمام قوا وارد تولید می‌شود، شدت کار بالا می‌رود و سرمایه‌دار امکان پیدا می‌کند که ارزش اضافی نسبی از کارگر بیرون کشد. سه جلد سرمایه، در اساس، قوانین حرکت سرمایه در مرحله‌ی اخیر رشد آن است.

کار و آزادی

مارکس در جواب به آدام اسمیت که کار را به‌طور کلی یک لعنت و نفرین آسمانی می‌داند که بشر ناچار است به آن تن در دهد و «آرامش» (کار نکردن) را معادل «آزادی» و «خوشبختی» می‌داند جواب می‌دهد که انسان در لحظاتی از زندگی به چشم پوشیدن از آرامش خویش نیاز دارد.

اسمیت حتی اشاره‌ای هم نمی‌کند که از پیش پا برداشتن موانع موجود (بر سر راه کم‌کردن ساعات کار)، خود، نوعی فعالیت‌رهای بی‌بخش است.

و اگر انسان برای رسیدن به اهدافی که خود پیش پای خویش می‌گذارد بکوشد و کار کند، در آن صورت با «تحقق ذات آدمی، با عینیت‌پذیری ذهن یعنی با آزادی واقعی، که کردار آن همان کار است روبه‌رو هستیم». (صفحه‌ی ۱۵۴)

در اینجا مارکس تعریفی از آزادی واقعی عرضه می‌کند که در قلمرو ذهن، عینیت-پذیری واقعی و آزادانه‌ی ذهن، فارغ از بیگانگی، است، و در قلمرو عین، دست زدن به انجام آن یعنی کار است. کار در چنین شرایطی تطابق کامل با خواست درونی و آزاد انسان دارد - و برخلاف دیدگاه آدام اسمیت که کار را فقط در چهارچوب نظام ازلی و ابدی سرمایه‌داری می‌بیند - تبدیل به یک لذت می‌شود. اما از سوی دیگر، نه مثل آنچه شارل فوریه ساده‌لوحانه فکر می‌کند:

البته وقتی اسمیت می‌گوید که کار در شکل‌های تاریخی خود به صورت کار بردگی، کار «رعیتی» و کار مزدی، همیشه کاری از روی ناچاری است که از خارج بر آدمی تحمیل می‌شود، حق با اوست؛ [در چنین شرایطی]، کار نکردن، برعکس، در حکم «آزادی و خوشبختی» است. در باب کار تضادآمیزی هم که هنوز از شرایط عینی و ذهنی لازم برای تبدیل شدن به کاری جذاب، به مایه‌ی تحقق ذات آدمی، برخوردار نیست... حکم وی دو چندان مصداق دارد، اما این حرف به هیچ عنوان بدان معنا نیست که کار، چنان که فوریه با ساده‌لوحی‌ای نظیر خوش‌خیالی دلبرک باده‌فروش تصور می‌کند از مقوله‌ی تفریح و سرگرمی است. کار به‌راستی آزاد، مانند آهنگسازی، هم در عین حال مستلزم کوشش طاقت‌فرسا، مستلزم شدیدترین تلاش‌هاست.

و این نوع کار با این ویژگی‌ها در چه شرایطی تحقق‌پذیر است؟ در شرایطی که کار:

(۱) سرشت اجتماعی‌اش منتفی نشود؛ (۲) حاصلتی علمی و در عین حال عام داشته باشد که فقط بیانگر تقلای ساده‌ی آدمی به‌عنوان یک نیروی طبیعی برخوردار از مهارتی معین نیست، بلکه نمودار کوشش نفس‌عاقلی است که در فراگرد تولید نه در شکل صرفاً طبیعی و خودانگیخته، بلکه به صورت فعالیت تنظیم‌کننده‌ی همه‌ی نیروهای طبیعی جلوه‌گر می‌شود. وانگهی، ذهن آدام اسمیت فقط به بردگان سرمایه توجه دارد، چندان که حتی کار نیمه‌هنرمندانه‌ی قرون وسطا هم در تعریف او از کار نمی‌گنجد. (صفحات ۱۵۴-۱۵۵)

رقابت

تحت عنوان «رقابت» مارکس نکات پر اهمیتی را درباره‌ی شیوه‌های تولید گذشته و تاریخ تکامل سرمایه‌داری مطرح می‌کند:

با در نظر گرفتن این که رقابت آزاد، موانع موجود در مناسبات و شیوه‌های پیشین تولید را از میان برمی‌دارد، پس قبل از هر چیز باید توجه کرد که آنچه مانع رقابت می‌شد، [در واقع] محدودیت‌های ذاتی شیوه‌های تولید پیشین بود، محدودیت‌هایی که برای شیوه‌های پیشین طبیعی می‌نمود و آنها در داخل آن رشد می‌کردند و به راه می‌افتادند. این محدودیت‌ها تنها هنگامی به مانع تبدیل شدند که نیروهای تولیدی و مناسبات مبادلاتی آن‌چنان رشد کردند که سرمایه‌بدین عنوان توانست به صورت عامل مسلط تولید پدیدار گردد. محدودیت‌هایی که سرمایه به از میان بردن آنها همت گمارد، موانعی بر سر راه حرکت، توسعه و تحقق فرایند انتفاعی سرمایه بودند... بعد تاریخی نفی نظام صنفی و غیره به وسیله‌ی سرمایه از طریق رقابت آزاد، فقط این نکته را مشخص می‌کند که سرمایه به محض آنکه کاملاً قدرتمند شود، با شیوه‌های مبادلاتی متناسب با ذات خویش، به از میان بردن موانع تاریخی‌ای می‌پردازد که مانع حرکت متناسب سرمایه‌اند و راه حرکتش را می‌بندند. اما اهمیت رقابت تنها در همین بعد تاریخی، یا در همین نیروی نفی‌کننده‌اش نیست. رقابت آزاد رابطه‌ی سرمایه است با خود سرمایه، [گیرم] به عنوان سرمایه‌ای دیگر؛ یعنی رقابت روش واقعی سرمایه به عنوان سرمایه است. قانونمندی‌های ذاتی سرمایه - که در مراحل نخست توسعه‌ی تاریخی آن، حالت گرایش‌های صرف را دارند - برای نخستین بار به صورت قانون درمی‌آیند؛ تولید بر پایه‌ی سرمایه تنها بر اساس رقابت آزاد و به موازات توسعه‌ی آن برای نخستین بار شکل مناسب خود را پیدا می‌کند، چرا که این تولید، نوعی توسعه‌ی آزادانه‌ی شیوه‌ی تولید بر اساس سرمایه است. (صفحات ۲۰۳-۲۰۴)

و در ادامه می‌خوانیم:

این افراد نیستند که در پی رقابت آزاد رها می‌شوند، سرمایه است که از طریق رقابت از قید و بند آزاد می‌شود... رقابت کارگران با یکدیگر فقط شکل دیگری از رقابت سرمایه‌هاست... سیطره‌ی سرمایه مقدمه و پیش درآمد رقابت آزاد است، درست همان گونه که خودکامگی سزار روم مقدمه‌ی «حقوق خصوصی» روم آزاد بود. (تأکید از ماست) (صفحات ۲۰۴-۲۰۵)

مارکس سپس با پیش‌بینی فروکش کردن رقابت و آغاز تمرکز و تراکم سرمایه و انحصار و ظاهر شدن تضادهای حل‌ناشدنی نظام سرمایه، در ادامه می‌نویسد:

مادام که سرمایه رشد کافی نکرده است به شیوه‌های تولید پیشین یا شیوه‌هایی که با پیدایش سرمایه‌داری رو به زوال می‌روند به‌عنوان چوب‌زیر بغل تکیه می‌کند، به مجردی که احساس قدرت و قوت کند چوب‌ها را دور می‌اندازد و بنا به قانونمندی خود حرکت می‌کند. به محض ادراک ماهیت خویش و آگاهی از موانع ذاتی خود برای توسعه‌ی بیشتر، در صدد برمی‌آید به شکل‌هایی پناه ببرد که، از طریق محدود کردن رقابت آزاد، به‌ظاهر سیطره‌ی سرمایه را کامل‌تر می‌کنند، و حال آنکه درست همین شکل‌ها منادیان انحلال سرمایه و انحلال شیوه‌ی تولید مبتنی بر آنند. (صفحه‌ی ۲۰۵)

اگر چنین است نقش رقابت در مرحله‌ی معینی از رشد سرمایه‌داری چیست؟

رقابت صرفاً بیانگر یک واقعیت است، به‌عنوان یک ضرورت خارجی به وجود می‌آید، ضرورتی که جزئی از طبیعت سرمایه است؛ رقابت فقط راهی است که از طریق آن، سرمایه‌های بسیار، [فشار ناشی از] تعیین‌های ذاتی سرمایه را بر خود و بر سرمایه‌های دیگر تحمیل می‌کنند... پس، از سوی دیگر این حرف هم که رقابت آزاد توسعه‌ی نهانی آزادی انسان است، و نفی رقابت آزاد مساوی است با نفی آزادی فردی و تولید اجتماعی مبتنی بر آزادی فردی، حرفی بی‌معناست. رقابت آزاد چیزی بیش از توسعه‌ی آزادانه بر شالوده‌ای محدود یعنی شالوده‌ی حکومت سرمایه نیست. پس، این نوع آزادی فردی هم کامل‌ترین شکل تعلیق همه‌ی آزادی‌های فردی، و کامل‌ترین شکل تابعیت فرد نسبت به شرایط اجتماعی است که به شکل قدرت‌های عینی و حتی تعینات مطلق در می‌آیند - یعنی تابعیت فرد نسبت به اشیایی مستقل از مناسبات افراد با یکدیگر است. تحلیل این‌که رقابت آزاد واقعاً چیست تنها جواب منطقی به پیامبران طبقه‌ی متوسط است که ستایش از رقابت آزاد را تا عرش اعلامی رسانند یا پاسخ به سوسیالیست‌هایی است که آن را درخور اعتنا نمی‌دانند. (صفحات ۲۰۵-۲۰۶)

سپس در جواب برنارد مندویل، آدام اسمیت و پیروان آنها می‌نویسد:

گفتن این‌که افراد در رقابت آزاد ضمن تعقیب منافع شخصی خویش منافع مشترک یا بهتر بگوییم منافع عمومی را هم تحقق می‌بخشند فقط به این معناست که منافع افراد در شرایط تولید سرمایه‌داری با یکدیگر برخورد دارد و این برخورد چیزی نیست جز ایجاد دوباره‌ی شرایطی که این نوع کنش متقابل در آن روی می‌دهد... تصدیق این‌که رقابت آزاد با شکل نهایی توسعه‌ی نیروهای تولید و در نتیجه با آزادی انسان مساوی است فقط بدین معناست که حکومت طبقه‌ی متوسط اوج اعتلای تاریخ

جهان است - که این البته اندیشه‌ای است پسندِ خاطر نوکیسه‌های تازه به دوران رسیده. (صفحه‌ی ۲۰۶)

انقلاب صنعتی

در بخشی از دفتر ششم دست‌نوشته‌ها زیر عنوان: «فرایند کار، سرمایه‌ی ثابت، ابزار کار، ماشین...» مارکس بحث بسیار مهمی درباره‌ی دگرگونی ابزار و وسایل تولید از صنعت کارگاهی به صنعت کارخانه‌ای باز می‌کند که از جهت شناخت نظام ویژه‌ی سرمایه‌داری، شیوه‌ی عملکرد آن و رابطه‌ی کارگر با ماشین‌ها و تبدیل او به زائده‌ای از آنها جنبه‌ی تعیین‌کننده دارد و از این رو این بخش را وسیعاً نقل می‌کنیم:

به مجردی که ابزار کار به فرایند تولید سرمایه وارد شد، دیگر دچار دگرذیسی‌های چندی می‌شود که اوج آنها دگرذیسی‌اش به ماشین، بهتر است گفته شود به نظام خودکار ماشینی‌ست (نظام ماشین: که نوع خودکار آن کامل‌ترین و مؤثرترین نوع آن است و همین خودکار بودن، ماشین را به یک نظام تبدیل می‌کند) که به طرز خودکار حرکت می‌کند، یک قدرت متحرک است که به نیروی خویش به حرکت در می‌آید. این نظام خودکار ماشینی شامل اندام‌های متعدد مکانیکی و فکری است به نحوی که کارگران، دیگر، حکم عوامل ارتباطی آگاه و ذیشعور آن را دارند... [در این شرایط] ماشین به هیچ روی ابزار کار فردی کارگر نیست. فصل ذاتی ماشین دست‌کم مانند هر ابزار کار غیرماشینی این نیست که فعالیت کارگر را به عین و شیء تبدیل کند؛ بلکه این فعالیت به نحوی هدایت می‌شود که صرفاً کار ماشین و عمل ماشین را به مواد خام منتقل کند. ماشین ناظر بر این انتقال است و در برابر هر نوع وقفه و گسستگی در کار مراقبت می‌کند. این دیگر مثل ابزار [غیرماشینی] نیست که کارگر با آن انس می‌گیرد و با مهارت و قدرت خویش آن را به صورت اندام خود در می‌آورد و به کار گرفتنش به ذوق و استعداد کارگر بستگی دارد: به عکس، این ماشین است که به جای کارگر، صاحب مهارت و قدرت است، نفس ذوق و استعداد است، روحی از آن خویش دارد، و این روح در قوانین مکانیکی از طریق ماشین عمل می‌کند؛ ماشین مصرف‌کننده‌ی ذغال، نفت و غیره (مواد و مصالح) است درست مثل کارگری که برای سر پا نگه داشتن خود غذا مصرف می‌کند. [با پیدایش ماشین] فعالیت کارگر، که به صورتی مجرد از فعالیت تنزل یافته است، از هر جهت تحت کنترل و تنظیم حرکت ماشین در می‌آید، نه آنکه ماشین در کنترل و تابع کارگر باشد. آن دانشی که اندام بی‌روح ماشین با ساختمان خاص آن را به حرکت هدفمندانه و خودکار و امی دارد در

آگاهی کارگر وجود ندارد، این دانش از طریق ماشین به صورت نیرویی بیگانه، به صورت نیروی ماشین بر کارگر تأثیر می‌گذارد. تملک کار زنده از طریق کار عینیت یافته - [تملک] قدرت یا فعالیتی که از طریق ارزش برای خود موجود ارزش آفرینی می‌کند - که در مفهوم سرمایه نهفته است در تولید متکی به ماشین به صورت خصلت فرایند تولید و از جمله عناصر مادی و حرکت مادی آن در می‌آید. فرایند تولید دیگر یک فرایند کاری به مفهوم فرایندی که اصل حاکم بر وحدت آن همانا کار است، نیست. به عکس، این کار است که بیشتر به عنوان یک اندام آگاه صرف به نظر می‌رسد که بین افراد کارگر در نقاط مختلف نظام ماشینی توزیع و تقسیم شده است: این اندام آگاه تابع مجموعه‌ی فرایند خود ماشین، و تنها رابطی است در کلیت نظام که وحدتش در کارگران زنده نیست بلکه بیشتر در ماشین زنده (فعال) است که در برابر فرد کارگر - ارگانیک‌نمی‌باشد - کار بی‌اهمیتی انجام می‌دهد - قد علم کرده است. در ماشین، کار عینیت یافته به عنوان قدرتی حاکم بر فرایند تولید، قدرتی که، به عنوان [عامل] تملک کار زنده، حکم سرمایه را دارد، در درون خود فرایند کار با کار زنده روبه‌رو می‌شود. تبدیل ابزار کار به ماشین و تبدیل کار زنده به وسیله‌ای جاندار از مکانیسم حرکت ماشین، به عنوان ابزار عمل ماشین، عامل جذب فرایند کار در خصلت مادی‌اش به عنوان فقط مرحله‌ای از فرایند تحقق انتفاعی سرمایه است... تحول ابزار کار و تبدیل شدنش به ماشین، مرحله‌ای تضادفی در سیر سرمایه نیست بلکه بیشتر شکل گرفتن مجدد ابزار سنتی و موروثی کار برای متناسب شدن با عملکرد سرمایه به حکم تاریخ است. انباشت دانش و مهارت و نیروهای مولد عام اندیشه‌ی اجتماعی، به این ترتیب جذب سرمایه می‌شوند، که رویاروی کار قرار دارد، و بنابراین گویی از خصایص سرمایه، یا دقیق‌تر بگوییم، از خصایص سرمایه‌ی ثابت‌اند، چرا که سرمایه است که به صورت ابزار خاص تولید وارد فرایند تولید می‌شود. پس ماشین مناسب‌ترین شکل سرمایه‌ی ثابت جلوه می‌کند و سرمایه‌ی ثابت تا جایی که مناسبات سرمایه با خودش مطرح باشد، در حکم مناسب‌ترین شکل سرمایه به طور کلی است...

وانگهی، با توجه به تحولات ماشین همراه با توسعه و پیشرفت علوم در جامعه [یعنی] با توجه به توسعه‌ی نیروهای مولد به طور عام، کار اجتماعی عام [دیگر] به صورت کار نمودار نمی‌شود بلکه در قالب سرمایه ظاهر می‌گردد. نیروی مولد جامعه با سرمایه‌ی ثابت اندازه‌گیری می‌شود که در جامعه در هیأت عینی وجود دارد؛ و به عکس، نیروی مولد سرمایه با پیشرفت و ترقی کلی و عمومی که سرمایه به رایگان در اختیار گرفته رشد می‌کند... در نظام ماشینی، دانش نسبت به کارگر چیزی بیگانه و خارجی می‌نماید و کار زنده تابع کار عینیت یافته‌ای می‌شود که گویی خود منشأ

حرکت خویش است و کارگر مادام که کارش تابع مقتضیات [سرمایه] نیست، گویی که وجودش زاید است. (صفحات ۲۵۶-۲۵۹)

مارکس در جواب برخی از نظریه‌پردازان بورژوا (از جمله لادرویل) که نه تنها تضادی میان منافع سرمایه‌دار و کارگر نمی‌بیند بلکه آنها را «شریک» هم می‌بیند می‌نویسد:

گفتن اینکه سرمایه‌دار با کارگر شریک است زیرا وی با سرمایه‌ی ثابت خویش... کار کارگر را آسان‌تر می‌کند (در حالی که سرمایه با ماشین، تمامی استقلال و خصلت جذاب کار را از آن می‌گیرد)، و یا زمان کار را کوتاه‌تر می‌کند، از دعاوی پوچ و بی‌معنای بورژوازی است. سرمایه اگر ماشین را به کار می‌گیرد بیشتر برای آن است که بتواند کارگر را وادار کند بخش بیشتری از وقتش را برای سرمایه کار کند، و از بخش بزرگتری از وقتش به‌عنوان وقتی که به خودش تعلق ندارد، چشم‌پوشد، و مدت بیشتری برای دیگری کار کند. (صفحات ۲۶۵-۲۶۶)

مسئله‌ی نقش علم و تکنولوژی و ورود آن به صنعت چنان اهمیتی دارد که مارکس در دفتر هفتم نیز به تفصیل آن را باز می‌کند. در اینجا است که مارکس پیش‌بینی می‌کند که نقش کار مستقیم و جسمی کارگر چنان بی‌اهمیت می‌شود که نیروی کار انسانی نقش ناظر و ناظم حرکت ماشین‌ها در فرایند تولید را پیدا می‌کند:

به موازات رشد و توسعه‌ی صنعت بزرگ، ایجاد ثروت واقعی دیگر کمتر وابسته‌ی زمان کار و مقدار کار به خدمت گرفته شده است و بیشتر تابع نیروی عواملی می‌شود که در خلال زمان کار به حرکت در می‌آیند، عواملی که تأثیر نیرومندان به‌نوبه‌ی خود به هیچ روی با زمان کار مستقیم مصرف‌شده در تولید آنها تناسبی ندارد بلکه به وضع عمومی علوم و پیشرفت تکنولوژی یا کاربرد این علوم در تولید بستگی دارد... ثروت واقعی - چنان که در صنعت بزرگ به‌خوبی پیداست - دیگر بیشتر در عدم تناسب عظیم میان زمان کار صرف شده و فراورده‌ی آن، و نیز در عدم تعادل کیفی میان نیروی فرایند تولیدی زبردست کار و خود کار است که دیگر به حد یک [عامل] انتزاعی محض تنزل یافته است. کار دیگر مثل سابق جزئی از اجزای سازنده‌ی درونی فرایند تولید نیست و بیشتر بدان می‌ماند که نیروی انسانی نقش ناظر و ناظم را در فرایند تولید به عهده گرفته است... کارگر به جای آنکه در فرایند تولید فعال عمده و عامل اصلی باشد، به حاشیه‌ی فرایند تولید رانده می‌شود. این تغییر و تبدیل چنان است که کار مستقیم انسانی‌ای که از خود کارگر ساخته است، یا مدت‌زمانی که طی آن خود کارگر مشغول کار است، دیگر سنگ بنای تولید ثروت را تشکیل نمی‌دهد

بلکه بیشتر به تملک (غیر) در آمدن نیروی مولد کارگر، درک او از طبیعت و تسلطش بر طبیعت از طریق حضور او در پیکری اجتماعی، خلاصه، رشد و توسعه‌ی فرد اجتماعی است که به صورت بزرگ‌ترین سنگ بنای تولید و ثروت نمودار می‌شود. (صفحات ۲۷۰-۲۷۱)

به این ترتیب مارکس بحث را به آنجا می‌کشد که چنین شرایطی زمینه‌های مادی و معنوی ورود به جامعه‌ی نوین را فراهم می‌سازد که در آن دیگر زمان کار معیار ارزش نخواهد بود و در نتیجه، قانون ارزش نیز عمل نخواهد کرد. در چنین شرایطی ارزشمندترین ثروت وقت آزاد انسان‌ها برای اعتلای جسمی، فکری و معنویشان خواهد بود:

همین که کار در شکل مستقیم خویش دیگر منشأ اصلی ثروت نباشد، زمان کار هم دیگر معیار ثروت نخواهد بود، و نباید هم باشد. بنابراین ارزش مبادله‌ای هم [نمی‌تواند معیار سنجش] ارزش مصرفی [قرار گیرد]. کار اضافی توده‌ها، دیگر شرط توسعه‌ی ثروت عمومی نیست، همان گونه که کار نکردن تنی چند نیز [نمی‌تواند مانع] توسعه‌ی نیروهای عام مغز بشری [شود]. بدین سان [روال] تولید بر اساس ارزش مبادله‌ای فرو می‌ریزد و فرایند تولید مستقیم و مادی به صورتی در می‌آید که دیگر عاری از نیازمندی و تناقض است. [این یعنی] تحول آزادانه‌ی فردیت‌ها؛ و بنابراین به جای کاهش زمان کار لازم برای ایجاد کار اضافی [که در آغاز روند تاریخی مطرح بود]، بیشتر با [مسئله‌ی] کاهش کار لازم جامعه به معنای عام کلمه و رساندن آن به حداقلی که در نتیجه فراغت حاصل از آن و نیز با وسایل ایجاد شده توسط [استعدادهای] فردی، هنری، علمی و غیره برای همگان امکان‌پذیر گردد [روبه‌رو هستیم]. (صفحات ۲۷۱-۲۷۲)

بنابراین سرمایه با حرکت متضاد خود، هم خود را به سوی انحلال می‌برد، هم زمینه را برای ورود به جامعه‌ی نوین فراهم می‌سازد:

سرمایه خودش تضادی گردنده است بدین معنا که [از یک سو] می‌کوشد زمان کار را به حداقل کاهش دهد، در حالی که از سوی دیگر زمان کار را تنها معیار، و منشأ ثروت می‌داند. در نتیجه، زمان کار را کاهش می‌دهد و به حد لازم می‌رساند تا افزایش آن در زمان اضافی صورت گیرد. از این رو، کاری می‌کند... که زمان لازم هرچه بیشتر تابع زمان اضافی شود. پس، از یک سو، همه‌ی نیروهای علمی و نیروهای طبیعی، و نیز [قوانین علمی مربوط به] ترکیب اجتماعی و [سازمان دادن] حرکات جسمی را جان می‌بخشد تا ایجاد ثروت (هر قدر که ممکن است) تابع زمان کار مصرف شده در آن

نباشد. از سوی دیگر می‌خواهد زمان کار را معیار اندازه‌گیری نیروهای غول‌آسای اجتماعی که از این طریق ایجاد شده‌اند قرار دهد و آنها را محدود به حدودی کند که برای حفظ ارزش‌های موجود به‌عنوان ارزش مورد نیازند. نیروهای تولید و مناسبات اجتماعی - که دو وجه متفاوت از توسعه و تحول اجتماعی‌اند - برای سرمایه‌بزارهایی بیش نیستند، ابزارهایی صرف که سرمایه بتواند به کمک آنها به تولید بر مبنای محدود خود ادامه دهد. در واقع، اما، همه‌ی اینها شرط مادی [لازم] برای از هم پاشاندن این اساسند. (صفحه‌ی ۲۷۲)

مارکس در پاسخ به برخی نظریه‌پردازان بورژوا که وجود سرمایه‌ی ثابت را چیزی خدا داده به سرمایه‌دار می‌دانند می‌نویسد:

طبیعت نه ماشین می‌سازد، نه لکوموتیو، راه‌آهن، تلگراف برقی، یا ماشین ریسندگی خودکار و غیره. اینها حاصل صنعت انسان‌اند؛ که مواد طبیعی را به اندام‌های اراده‌ی انسان و سلطه‌ی او بر طبیعت، یا، اندام‌های مشارکت انسان در [کار] طبیعت تبدیل می‌کند. اینها اندام‌های مغز انسانی‌اند که با دست انسان ایجاد شده‌اند؛ قدرت دانش‌اند که عینیت یافته‌اند. (صفحه‌ی ۲۷۲)

یکی از ویژگی‌های دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۵۸ مارکس - که در دیگر نوشته‌های اقتصادی و فلسفی مارکس کمتر به آن برمی‌خوریم، طرح مسئله‌ی زمان در رابطه با زمان کار و زمان فراغت، کاهش زمان کار لازم و افزایش زمان کار اضافی در اثر بالا رفتن قدرت تولید جامعه است و اینکه در جامعه‌ی سرمایه‌داری چگونه از آنها استفاده می‌شود و در یک جامعه‌ی انسانی چگونه باید از آنها استفاده کرد. و اینکه چرا نظام سرمایه با پیشرفت‌های علمی - تکنولوژیک آن، برای افزایش زمان کار اضافی تا حد بسیار بالایی لازم بوده است تا بخش عظیمی از جامعه بتواند ساعات فراغت لازم برای ارتقای مادی و معنوی خویش داشته باشد. در نظام سرمایه بالا رفتن کار اضافی برای استثمار هرچه بیشتر انسان از انسان است، در حالی که در جامعه‌ای انسانی که در آن هدف تولید رفع نیاز انسان است نه سود سرمایه، زمان اضافی می‌تواند صرف اعتلای مادی و معنوی انسان شود.

اگر چنین است در جامعه‌ی انسانی آینده مسئله‌ی زمان کار و اوقات فراغت چه اهمیتی دارند. مارکس به این پرسش از زبان نویسنده‌ای گمنام چنین پاسخ می‌دهد:

یک ملت وقتی به‌راستی ثروتمند است که ساعات کار آن به جای ۱۲ ساعت، روزانه

۶ ساعت باشد. ثروت (ثروت واقعی) تسلط بر زمان کار اضافی نیست بلکه بیشتر [در این است که] چه مقدار زمان مازاد، غیر از زمان مورد نیاز در تولید مستقیم، در دسترس هر فرد یا کل جامعه است. (صفحه‌ی ۲۷۲)

به دنبال آن، در مبحث اهمیت سرمایه‌ی ثابت و نقش آن در تولید چنین می‌خوانیم:

ایجاد مقدار زیادی زمان قابل استفاده جدا از زمان کار لازم به‌طور اعم برای جامعه و به‌طور اخص برای یکایک اعضای آن (یعنی جا برای تحول تمامی قوای مولد فرد و نیز تحول نیروهای مولد جامعه)، ایجاد زمانی که صرف کار نمی‌شود، در دوران سرمایه نیز مانند تمامی دوران‌های قبل از سرمایه به صورت زمانی غیرکاری، یعنی زمان آزاد برای عده‌ای محدود در می‌آید. تفاوت سرمایه با دوران‌های ماقبل آن از این لحاظ در این است که سرمایه زمان کار اضافی توده‌ها را با استفاده‌ی کامل از هنرها و علوم افزایش می‌دهد چرا که ثروت آن مستقیماً ناشی از تملک زمان کار اضافی است؛ زیرا هدف مستقیم آن ارزش است نه ارزش مصرفی. از این رو به‌رغم منافع خودش، در ایجاد زمان مازاد اجتماعی به‌خاطر کاستن از زمان کار در سطح جامعه و رساندن آن به حداقل ممکن، و در نتیجه آزاد شدن اوقات افراد برای فراغت و پرداختن به خود، وسیله می‌شود. اما همیشه گرایش آن از یک‌سو به ایجاد زمانی مازاد است، از سوی دیگر به تبدیل این زمان به کار اضافی است. اما اگر در زمینه‌ی اول به‌خوبی موفق شود، از اضافه تولید به دردسر می‌افتد و به دنبال آن، کار لازم دچار وقفه می‌شود زیرا سرمایه نمی‌تواند ذره‌ای کار اضافی را به ارزش تبدیل کند [بیکاری گسترده در اثر بحران اقتصادی - م.م.]. هر قدر این تضاد متحول‌تر شود بیشتر آشکار می‌شود که رشد نیروهای تولید را دیگر نمی‌توان با تملک کار اضافی دیگری مقید ساخت بلکه [باید شرایطی فراهم کرد که] خود توده‌ی کارگران مالک کار اضافی خویش باشند. وقتی چنین شود - و زمان مازاد بدین سان دیگر وجودی متناقض نباشد - از یک‌سو کار لازم با نیازهای فرد اجتماعی سنجیده خواهد شد، و از سوی دیگر، تحول نیروهای تولید اجتماعی آن قدر سریع می‌شود که گرچه تولید دیگر ثروت همگان به حساب می‌آید، اما زمان مازاد بیشتری هم در اختیار همگان خواهد بود. چون ثروت واقعی نیروی مولد تحول‌یافته‌ی همه‌ی افراد است، دیگر معیار ثروت به هیچ روی زمان کار نیست بلکه زمان مازاد است. زمان کار به‌عنوان معیار ارزش، شرایطی ایجاد می‌کند که خود ثروت بر پایه‌ی فقر استوار گردد و زمان مازاد وجودش در تضاد با زمان کار اضافی و به‌خاطر آن باشد؛ که این یعنی کل اوقات فرد را به صورت زمان کار در آوردن، تنزل او به کارگر صرف، مطیع و منتقاد کار. پیشرفته‌ترین نظام ماشینی بدین سان کارگر را طولانی‌تر از یک انسان در عصر بربریت، یا طولانی‌تر از زمانی که خودش به یاری ابزارهای ساده و ابتدایی

کار می‌کرد، به کار وامی دارد. (صفحات ۲۷۴-۲۷۶)

گفته می‌شود که مارکس در مورد خصوصیات جامعه‌ی طبیعت‌گرا و انسان‌گرای آینده (جامعه‌ی سوسیالیستی) سخن زیادی ندارد. این درست است که او برای جامعه‌ی آینده نسخه‌پیچی نمی‌کند اما با روشی علمی و در چهارچوب تحقیقی عمیق و گسترده به نتیجه‌گیری‌هایی می‌رسد که بنیادهای اصلی چنین جامعه‌ای - و نه جزئیات گردش کار آن - به روشنی و وضوح هرچه تمام‌تر توضیح داده می‌شود.

نکته‌ی بسیار پر اهمیت دیگری که در این نوشته‌ها به چشم می‌خورد این است که مارکس ثابت می‌کند در جامعه‌ی آینده قانون ارزش عمل نمی‌کند - برخلاف دیدگاه استالین و طرفداران «سوسیالیسم بازار». در دنباله‌ی همین بحث در بخش دیگری از دفتر هفتم دست‌نوشته‌ها می‌خوانیم:

صرفه‌جویی واقعی - پس‌انداز - عبارت از ذخیره‌ی زمان کار (حداقل - و به حداقل رسانیدن - هزینه‌ی تولید)؛ اما این نوع پس‌انداز همان [ایجاد] تحول در نیروهای تولیدی‌ست. از این رو [صرفه‌جویی واقعی] به هیچ رو اساک در مصرف [نیست] بلکه [عبارت است از] توسعه‌ی نیرو و توسعه‌ی توانایی‌های تولید، و بنابراین توسعه‌ی توانایی‌ها و وسایل مصرف‌هردو... ذخیره‌ی زمان کار برابر است با افزایش وقت آزاد، یعنی زمان [لازم] برای تحول کامل فرد، و این به‌نوبه‌ی خود به‌عنوان بزرگترین نیروی مولد بر نیروی مولد کار تأثیر می‌گذارد. از دیدگاه فرایند تولید مستقیم، این امر را می‌توان تولید سرمایه‌ی ثابت نامید، این سرمایه‌ی ثابت هم خود انسان (تأکید از من - م.م.) است. باری، نیازی به گفتن نیست که خود زمان کار مستقیم، برخلاف آنچه از دیدگاه اقتصاد بورژوایی به نظر می‌رسد، نمی‌تواند با وقت آزاد به‌صورت انتزاعی در تضاد باشد. (صفحه‌ی ۲۷۹)

چرا؟ چون کار جایگاه اصلی و اصیل خود را پیدا می‌کند - عینیت بخشیدن به آرمان‌ها، خواست‌ها، نیازها و ذوق هنری و زیبایی‌شناسانه‌ی انسان:

کار، چنان‌که آرزوی [شارل] فوریه است، ممکن نیست به صورت تفریح و بازی در آید، گرچه دست‌آورد بزرگ فوریه این است که درگذشتن از شیوه‌ی تولید - نه توزیع - [سرمایه‌داری و رسیدن به] شکل برتر را به‌عنوان هدف نهایی، آشکارا بیان کرده است. وقت آزاد - که زمان فراغت و زمان برای فعالیت برتر هر دو را در بر می‌گیرد - طبیعتاً دارنده‌ی خود را به نفس دیگری تبدیل می‌کند و بنابراین وی به‌صورت دیگری وارد فرایند تولید مستقیم می‌شود. (صفحات ۲۷۹-۲۸۰)

به سخن دیگر، در چنین شرایطی انسان‌ها نیز تغییر می‌کنند و انضباط و حس مسئولیت داوطلبانه و درون‌جوش به وجود می‌آید:

در این صورت فرایند مذکور، از لحاظ انسانی که فرایند شدن را انجام داده و مغز او آکنده از دانش انباشته‌شده‌ی نسل‌هاست، عمل است، علم تجربی است، علمی است از لحاظ مادی خلاق و عینیت‌بخش. (صفحه‌ی ۲۸۰)

در صفحات بعد دفتر هفتم دست‌نوشته‌ها مقوله‌ی افزایش سرمایه‌ی ثابت نسبت به سرمایه‌ی متغیر و پایین افتادن نرخ سود و گرایش عمومی نرخ سود به پایین افتادن، بحث می‌شود که بعدها در جلد اول و سوم سرمایه این مباحث مفصل‌تر باز می‌شوند. در دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۵۸ مارکس هنوز مقالات پر اهمیت سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر را آن طور که در سه جلد سرمایه مطرح شده‌اند روشن نمی‌کند و به پیروی از اسمیت و ریکاردو مقوله‌ی سرمایه‌ی در گردش را به کار می‌برد.

دست‌نوشته‌ها با فصل ناتمامی زیر عنوان «ارزش» به پایان می‌رسد. در ابتدای فصل اول از جلد اول کتاب سرمایه می‌خوانیم: «نخستین مقوله‌ای که ثروت بورژوازی در آن نمایان می‌شود مقوله‌ی کالا است.» بدین ترتیب جلد اول سرمایه از جایی آغاز می‌شود که گروندریسه ختم شده است.

www.KetabFarsi.com

فصل هشتم

جوشش‌های تازه در جنبش‌های دموکراتیک و پرولتری

بحران اقتصادی ۱۸۵۷ گرچه بلافاصله موجب انقلاب نشد اما جوشش انقلابی تازه‌ای در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ و اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰ در اروپا و آمریکا به وجود آورد. در آلمان و ایتالیا که انقلاب بورژوا - دموکراتیک داشت به ثمر می‌رسید، جنبش جدیدی برای یکپارچه کردن و اتحاد کشور آغاز شد. مبارزه علیه ستم ملی در لهستان و ایرلند وارد مرحله‌ی جدیدی می‌شد و نطفه‌های انقلابی در میان توده‌های مردم فرانسه و اتریش به وجود آمده بود.

حرکت سیاسی طبقه‌ی کارگر در آلمان، انگلیس، فرانسه، ایالات متحده و دیگر کشورها رو به افزایش بود و این حرکت راه خود را از جنبش بورژوا - دموکراتیک جدا می‌کرد. تصمیم به آماده ساختن طبقه‌ی کارگر از نظر تئوریک جهت آماده شدن برای نبردهای آینده، مارکس را بر آن داشت مطالعات اقتصادی خود را سرعت و گسترش دهد و آن را به جایی برساند. پس از انتشار نخستین بخش از کتاب گامی در نقد اقتصاد سیاسی به طور نخستگی ناپذیری کار روی دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های خود را ادامه داد.^(۱)

در اوایل سال ۱۸۵۹ مارکس نامه‌نگاری‌های خود را با ویدمیر در آمریکا - که قبلاً به او کمک کرده بود روزنامه‌ای کارگری در شیکاگو منتشر کند - بیشتر کرد. نامه‌نگاری‌های او با فعالان کارگری آلمان از جمله یوهان فیلیپ پکر از سال ۱۸۶۰ گسترش یافت. در پایان سال ۱۸۶۲ با لودویگ کوگلمن پزشک ساکن هانوفر که در انقلاب ۱۸۴۸ شرکت کرده بود مکاتبات منظمی برقرار کرد و روابط خود را با اعضای سابق «اتحادیه‌ی کمونیستی» مانند لسنر، پفندر، لوچز و دیگران که ساکن انگلیس بودند نزدیک‌تر کرد. هم‌زمان با آن، مارکس به فکر انتشار نشریه‌ای برای کار تبلیغی و انقلابی افتاد. در

همین اوان (بهار ۱۸۵۹) روزنامه‌ی *Das Volk* ارگان انجمن آموزشی کارگران آلمان در لندن از او دعوت کرد تا برایش مقاله بفرستد. مارکس ابتدا قدری تردید داشت اما به تدریج برای ویراستاری به این نشریه کمک کرد و مقالاتی از انگلس را در آنجا به چاپ رساند. با تغییر سیاست روزنامه نه تنها مارکس بلکه انگلس، فرای لیگراث و ویلهلم وولف آغاز به همکاری با روزنامه کردند. به ماه ژوئیه ۱۸۵۹ که می‌رسیم مارکس عملاً سردبیر روزنامه می‌شود. روزنامه از جمله پیشگفتار معروف مارکس به کتاب گامی در نقد اقتصاد سیاسی و نقد و بررسی انگلس از این کتاب را به چاپ رساند. این روزنامه نه تنها از منافع کارگران بلکه از استقلال ایتالیا دفاع می‌کرد و به افشای بناپارتیسم، سیاست خارجی انگلیس، پروس و روسیه‌ی تزاری می‌پرداخت. *Das Volk* عمر طولانی نداشت و پس از چند ماه به دلیل مشکلات مالی به کار خود پایان داد.

دفاع از وحدت انقلابی ایتالیا

در ۱۸۵۹ ایتالیا در آستانه‌ی یک انقلاب بود. نیاز به وحدت این کشور و رهایی شمال آن (و ایالت لُمباردی) از ستم اتریش بسیار حاد شده بود. بورژوازی بزرگ و زمین‌داران بزرگ خیال داشتند اتحاد کشور از بالا و از طریق جنگ‌های دودمانی و خانوادگی، بدون شرکت توده‌های مردم، صورت گیرد. در پشت این «انقلاب از بالا» کُنت کاوور زمین‌دار بزرگ و نخست‌وزیر پادشاهی ساردنی و پیدمونت قرار داشت. او بر این باور بود که برای این کار نیروهای فرانسوی و پیدمونت باید با هم علیه اتریش بجنگند. ناپلئون سوم نیز امید داشت که با یک کارزار «محلی» و موفق به بهانه‌ی «رهایی» ایتالیا رژیم متزلزل خود در فرانسه را تحکیم بخشد.

اما برخلاف انتظار ناپلئون سوم و کاوور، جنگ فرانسه و پیدمونت با اتریش منجر به جوشش انقلابی توده‌های مردم ایتالیا شد (آوریل ۱۸۵۹). حکومت‌های استبدادی در توسکانی، پارما و مودنا سرنگون شدند و انقلاب به حوزه‌ی نفوذ پاپ نیز کشیده شد. نظر مارکس و انگلس این بود که شرایط انقلابی ایتالیا به دیگر کشورهای اروپایی سرایت خواهد کرد. از این رو آنها قاطعانه به نفع نیروهای انقلابی موضع‌گیری کردند. در مقاله‌ای که مارکس در ژانویه ۱۸۵۹ زیر عنوان «درباره‌ی وحدت ایتالیا» نوشت می‌خوانیم:

نفرت سوزان مردم ایتالیا علیه سلطه‌ی سلطه‌گران بر کشورشان همراه با رنج فزاینده‌ای که تحمل می‌کنند منجر به انقلابی عمومی خواهد شد.^(۲)

مارکس از نیروهای وطن‌دوست واقعی «حزب ملی ایتالیا» حمایت می‌کرد و برنامه‌های ضد انقلابی کارور و ناپلئون سوم را افشا می‌کرد. امید او این بود که دموکرات‌های ایتالیا بتوانند خرده‌بورژوازی و طبقات متوسط و روشنفکران ترقی‌خواه و کارگران ایتالیا را که در این موقع بخش کوچکی را تشکیل می‌دادند بسیج و «قیام ملی بزرگی را آغاز کنند».^(۳) به نظر او تنها راه رسیدن به آزادی ایتالیا وحدت آن از این طریق دموکراتیک بود. از این راه بقایای فئودالیسم، نظام سلطنت و غیره از میان برداشته می‌شد. در این مقالات مارکس جانب توده‌های مردم ایتالیا را می‌گرفت و توطئه‌های مشترک اشرافیت ایتالیا و ناپلئون سوم را برملا می‌کرد. همچنین او افشاگری‌های مازینی، رهبر دموکرات‌های ایتالیا از توطئه‌های ناپلئون سوم را ستود و نوشت: «فعالیت‌های مازینی، شجاعت معنوی و وفاداری میهن‌دوستانه‌ی او قابل ستایش است».^(۴)

قصد اصلی مارکس در این مقالات در درجه‌ی اول پرده‌برداشتن از چهره واقعی ناپلئون سوم بود. در چند مقاله با عناوین «چشم‌انداز جنگ در اروپا»، «مواضع لوئی ناپلئون» و «چشم‌انداز فرانسه»، مارکس نشان می‌داد که دخالت ناپلئون در ایتالیا هدفش جلوگیری از انقلاب در ایتالیا، حفظ وضع موجود و تحکیم موقعیت خودش در فرانسه است.

امید مارکس این بود که نیروهای دموکرات با برانگیختن شور انقلابی مردم، جنگ دودمانی میان اتریش و ایتالیا را به جنگ انقلابی و مردمی تبدیل کنند. او نتایج جنگ را که منجر به انعقاد قرارداد ویلا فرانکا در ۱۱ ژوئیه ۱۸۵۹ شد در مقاله‌هایی زیر عنوان «ایتالیا چه به دست آورد؟»، «صلح» و «قرارداد ویلا فرانکا» تحلیل کرد و از جمله نوشت: «ناپلئون سوم گرچه خود آغازکننده‌ی جنگ بود، از آن رو اصرار داشت پیمان صلح هرچه زودتر نوشته شود که می‌ترسید این جنگ به انقلاب منتهی شود».^(۵)

اما قرارداد ویلا فرانکا آشکار ساخت که دخالت ناپلئون ربطی به استقلال و وحدت ایتالیا نداشت. این قرارداد از نظر مردم ایتالیا شرم‌آور بود چرا که نیس و ساوی را به فرانسه واگذار می‌کرد و ونیز هم زیر حاکمیت اتریش می‌ماند. مارکس در این رابطه می‌نویسد: «مدت‌ها طول کشید تا ناپلئون دوباره بتواند حتی افراد نازک‌طبع و احساساتی را بفریبد تا او را قهرمان آزادی بخوانند».

در جولای ۱۸۵۹ بلافاصله پس از عقد قرارداد ویلا فرانکا مارکس در مقاله‌ی دیگری نوشت:

امکان زیادی هست که انقلاب در ایتالیا موجب شود تمامی چهره‌ی ایتالیا عوض شود و مازینی و جمهوری‌خواهان را دوباره به صحنه آورد.^(۷)

حدس مارکس درست بود. ده ماه بعد، در آوریل ۱۸۶۰، قیام مردمی در سیسیل علیه سرکوب‌های بوربن درگرفت. گاریبالدی انقلابی بزرگ ایتالیا به سرعت به قیام‌کنندگان پیوست و در ماه مه آن سال با گروه بزرگی از داوطلبان به سیسیل وارد شد. ارتش پیروز گاریبالدی از آنجا به ناپل آمد و تا ماه سپتامبر کل جنوب ایتالیا را آزاد کرد و به سیطره‌ی بوربن‌ها بر آنجا پایان بخشید. او سپس خود را آماده‌ی ورود به رُم کرد.

مارکس و انگلس این تحولات را با شور هرچه تمام‌تر از نزدیک دنبال می‌کردند و مبارزات قهرمانانه‌ی گاریبالدی و یارانش را می‌ستودند و از مبارزه‌ی او علیه توطئه‌های ناپلئون سوم با تمام قوا دفاع می‌کردند. در نامه‌ی ۱۵ سپتامبر ۱۸۶۰ خود به لاسال، مارکس می‌نویسد: «گاریبالدی و مازینی دربارهِی مأموریت بناپارت با من هم‌عقیده بودند.»

نظر مارکس این بود که عمل انقلابی گاریبالدی و مازینی نه تنها موجب اتحاد انقلابی ایتالیا گردیده بلکه نقشه‌های ضدانقلابی ناپلئون در اروپا را نیز نقش بر آب کرده است. گاریبالدی با وجود تمام موفقیت‌هایش نتوانست مبارزه‌ی انقلابی را تا خط پایانی‌اش ادامه دهد و به‌رغم اصرار مازینی و دیگر دموکرات‌های ایتالیا جرئت نکرد در ناپل اعلام جمهوری دموکراتیک کند و کل ایتالیا را زیر یک پرچم متحد کند. او در اکتبر ۱۸۶۰ حرکت خود به سوی رُم را متوقف کرد و به لشکریان پیرمونت اجازه داد به ناپل وارد شوند و قدرت را به آنان واگذار کرد. گاریبالدی گرچه سخت طرفدار اتحاد ایتالیا بود اما اهمیت زیادی برای نوع اتحاد ایتالیا قائل نبود و از این رو گرچه فردی دموکرات و جمهوری‌خواه بود اما در برابر اتحاد ایتالیا تحت پادشاهی مشروطه مقاومتی نشان نداد. مارکس و انگلس انتظاری بیش از توان گاریبالدی از او داشتند.^(۸)

مبارزه برای اتحاد آلمان

جنگ استقلال در ایتالیا جوشش ملی در پروس و دیگر ایالات آلمان به وجود آورد. محافل ملی در آلمان حمله‌ی ناپلئون به اتریش را مقدمه‌ای برای دست‌اندازی او به کرانه‌ی شرقی رود راین تلقی می‌کردند. مطبوعات آلمان دعوت مردم به مقاومت در برابر این توطئه‌ها را آغاز کردند. جوشش ملی‌گرایی موجب شد حرکت بزرگی در جهت وحدت آلمان به وجود آید.

مارکس و انگلس بر پایه‌ی تجربه ایتالیا تاکتیک وحدت آلمان را نیز تدوین کردند. نظریه‌ی آنها از اینجا آغاز می‌شد که بناپارتیسم موجب ضربه‌زدن به جنبش‌های انقلابی

در کل اروپا می‌شد و بزرگترین مانع بر سر راه وحدت آلمان نیز بود. از این رو به نظر آنها شکست بناپارتیسم مهم‌ترین شرط پیشرفت انقلاب در اروپا بود و از این رو دولت پروس و سایر ایالات آلمان را تشویق می‌کردند به نفع اتریش و به ضرر فرانسه وارد جنگ شوند. این به معنای حمایت از دولت ارتجاعی اتریش یا تسلط آن بر بخشی از ایتالیا نبود. مارکس در مقاله‌ای زیر عنوان «آینده‌ی جنگ پروس» نوشت: «مردم آلمان در حالی که مصممانه به نفع ایتالیا علیه اتریش موضع‌گیری می‌کنند، اما چاره‌ای ندارند جز شرکت در جنگ به نفع اتریش علیه فرانسه.»^(۹) راه حل معضله پیچیده‌ی آن روز این بود.

مارکس اطمینان داشت که با ورود آلمان در جنگ به نفع اتریش علیه فرانسه، جنگ دودمانی به جنگ انقلابی بدل خواهد شد و رهایی واقعی ایتالیا در گرو چنین وضعی است. شکست فرانسه به دست ارتش‌های اتریش و آلمان ممکن است منجر به آغاز شرایط انقلابی در اروپا شود و نه تنها عامل بر افتادن بناپارتیسم گردد بلکه به رژیم ارتجاعی اتریش و پروس و دیگر ایالات آلمان نیز ضربه زند و وحدت دو کشور ایتالیا و آلمان را سرعت بخشد. در مقاله‌ی دیگری مارکس پیش‌بینی می‌کند که در شرایط حاضر اتحاد بین اتریش و آلمان «به معنای انقلاب است». و اگر تحولات به آن سو رود، ورود روسیه‌ی تزاری به نفع فرانسه در جنگ اجتناب‌ناپذیر خواهد بود و این، بحران انقلابی را تشدید و انقلاب اروپا را محتمل خواهد کرد.

در مقالات «جنگ از دیدگاه پروس»، «این به آن» و «Spree and Mencia» مارکس سیاست بی‌طرفی آلمان را محکوم می‌کرد چرا که عملاً در خدمت بناپارتیسم بود. در این مقالات او نشان می‌داد که علت عدم دخالت پروس به نفع اتریش به دلیل ترس از انقلاب مردم و تمایل آن به تضعیف اتریش برای الحاق آن به آلمان است و بالاخره تسلط کامل بر کل آلمان بی‌آنکه چیزی مایه بگذارد.^(۱۰)

در مقاله‌ای زیر عنوان «ارفورتن بازی در سال ۱۸۵۶» مارکس به‌طور درخشانی بدیل‌های تاریخی پیش روی آلمان را چنین می‌بیند: یا تحقق هدف‌های اضطراری وحدت ملی و تغییرات لازم از طریق انقلابی و به دست توده‌های مردم انجام خواهد شد، یا از بالا به دست هیئت حاکمه انجام می‌شود آن هم از راه‌ها و وسایلی که در خدمت منافع آنهاست. او اعلام خطر می‌کرد که: «این برنامه‌ی انقلابی اگر به دست ارتجاع انجام شود به هجویه‌ای علیه نیروهای انقلابی تبدیل می‌شود.»^(۱۱)

در مقالاتی که مارکس در روزنامه‌ها انتشار می‌داد گوشزد می‌کرد که پایان جنگ ایتالیا به معنای خاتمه‌ی وضع انقلابی در اروپا نیست. در واقع هم، جوشش ملی در آلمان حتی

پس از عقد قرارداد ویلا فرانکا ادامه یافت. نامه‌های رد و بدل شده میان مارکس و انگلس در این سال‌ها نشان می‌دهد که تا سال ۱۸۶۲ هنوز مارکس امکان بحران انقلابی را پیش‌بینی می‌کند. اما باز هم از آن ترس داشتند که بورژوازی لیبرال آلمان به مردم خیانت کند و تسلیم زمینداران بزرگ شوند. در واقع، لیبرال‌های آلمان از مرحله‌ی حرف پیش‌تر رفته و به ارتجاع اجازه دادند موقعیت خود را تحکیم بخشند. ویلیام اول که در ۱۸۶۱ شاه پروس شده بود، در سپتامبر ۱۸۶۹ پرنس اُتو فن بیسمارک، یک زمین‌دار بزرگ (بونکر) اهل پومرانی را به نخست‌وزیری برگزید و او هم بدون اجازه‌ی مجلس دست به اصلاحات ارتش زد. بدین ترتیب لیبرال‌ها به بیسمارک اجازه دادند وحدت آلمان را با «خون و آهن» از بالا به سرانجام رسانند.

اختلاف با لاسال

در دوران بالا گرفتن جنبش دموکراتیک و انقلابی اختلاف میان مارکس و لاسال نیز آشکارتر شد. مارکس از سال‌ها پیش در نامه‌های خود چه به انگلس و چه به خود لاسال از دیدگاه‌های نظری او که هگلی و ایدئالیستی بود انتقاد کرده بود. نوشته‌های فلسفی لاسال به نظر مارکس سطحی و التقاطی بودند، در عین حال که خود او پر مدعا بود. مارکس در نامه‌ی اول فوریه ۱۸۵۸ خود به انگلس کتاب لاسال - فلسفه‌ی هراکلیتوس، سایه‌ی افزوس - را مورد انتقاد قرار می‌دهد. با این همه مارکس به امید آنکه لاسال نقد او را خواهد پذیرفت روابط خود را با او حفظ کرد. در حالی که او با وجود تظاهر به دفاع از دیدگاه مارکس نظرات خرده‌بورژوازی خود را حفظ کرد. دیدگاه لاسال التقاطی از نظرات سوسیالیست‌های تخیلی گذشته و خرده‌بورژوازی معاصر بود. به اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ که می‌رسیم علاوه بر اختلافات نظری، بر سر تاکتیک‌های سیاسی نیز اختلاف نظر میان آنها بروز کرد.

به دنبال انتشار نمایشنامه‌ی فرانتس فن سیکینگن درباره‌ی شورش شوالیه‌ها در سال‌های ۱۵۲۲-۲۳ و در آستانه‌ی جنگ‌های دهقانی در آلمان، مارکس و انگلس در دو نامه به تاریخ ۱۹ آوریل و ۱۸ مه ۱۸۵۹ نقدی دوستانه اما جدی به کتاب برای او نوشتند. در این نامه‌ها هر دو اصول زیباشناختی خود را برایش توضیح دادند و با رجوع به تاریخ جنگ‌های دهقانی آلمان در قرن ۱۶، نقاط ضعف تاریخی و مفاهیم ضمنی تاریخی آن را به دقت برای او شکافتند. در این نامه‌ها به‌طور ضمنی از روش رئالیستی هنر دفاع می‌شود. رئالیسم به این معنا که جوهر و ماهیت پدیده‌های واقعی زمان را به شکل واقعی

منعکس کردن. به همین دلیل بود که مارکس و انگلس برای شکسپیر، سروانتس، گوته، بالزاک و پوشکین احترام عمیقی قائل بودند. به‌طور مثال مارکس تا آنجا تحت تأثیر کتاب کمدی انسانی بالزاک بود که خیال داشت پس از اتمام کتاب سرمایه مطلب مفصلی درباره‌ی آن بنویسد. به همین سان مارکس برای چارلز دیکنز، تاکی، شارلوت برونته و الیزابت گاسکل به‌عنوان داستان‌نویس احترام فراوانی قائل بودند.^(۱۲)

درخشش نقد مارکس و انگلس از نمایشنامه‌ی لاسال به‌دلیل درک عمیق آنها از هنر و ادبیات گذشته و حال بود. آن دو در ضمن ستایش از سرزندگی و نظم آن، عدول لاسال از واقعیات تاریخی آن زمان و نداشتن درک درست از محتوای واقعی مبارزات دهقانی و موضع‌گیری اشرافیت در برابر آن را مورد نقد قرار دادند. در این نمایشنامه، لاسال جای آنکه شیوه‌ی واقع‌گرایی شکسپیر را دنبال کند از شیلر شاعر و نمایشنامه‌نویس آلمانی پیروی کرده بود. که گفتگوی شخصیت‌های نمایشنامه‌اش پر از لفاظی‌های پرطمطراق و توخالی است که آنها را به موجوداتی انتزاعی و تک‌بعدی تبدیل می‌کند.

مارکس نه تنها به محتوا بلکه به شکل نوشته نیز اهمیت می‌داد و از این رو در نامه‌ی خود به لاسال می‌نویسد: «از آنجا که ترجیح داده‌ای نمایشنامه را به صورت شعر بنویسی می‌توانستی هنر بیشتری در شعر دو هجایی (iambics) خود به کار ببری.»^(۱۳) نظر مارکس این بود که ادبیات چیزی ورای سیاست نیست و همیشه مضمونی سیاسی دارد و انتقاد او به لاسال از این جهت نبود که نمایشنامه‌اش رنگ سیاسی دارد بلکه از آن جهت بود که موضع‌گیری او انعکاس واقع‌بینانه‌ای از مبارزات آن زمان نبود. شوالیه سیکینگن - برخلاف چهره‌ای که لاسال از او ترسیم کرده بود - نماینده‌ی افکار انقلابی آن زمان نبود و از این رو به‌طور پوست‌کننده به لاسال می‌نویسد: «آیا خود شما مانند شخصیت نمایشنامه‌ات - فرانتس فن سیکینگن - تا حدی به این خطای دیپلماتیک درغلطیده‌ای که اپوزیسیون لوتتری - شوالیه‌ای را بر توده‌های دهقانی طرفدار موزر ترجیح دهی؟»

خطای لاسال در واقع دلایل واضحی داشت. دیدگاه او درباره‌ی مبارزات دهقانی قرن ۱۶ آلمان از دیدگاه عمومی او مبنی بر دست‌کم‌گرفتن و بی‌اهمیت دانستن توان بالقوه‌ی انقلابی توده‌های دهقانی سرچشمه می‌گرفت چرا که او دهقانان را طبقه‌ای ارتجاعی می‌دانست. در دوران مبارزه برای اتحاد آلمان، لاسال تمایل داشت از بلوک یونکر - بورژوازی پشتیبانی کند. در واقع نقد مارکس و انگلس از نمایشنامه‌ی لاسال پیامی به او نه تنها درباره‌ی گذشته‌ی تاریخی آلمان بلکه آینده‌ی سیاسی آن نیز بود.

مارکس و انگلس موفق نشدند لاسال را قانع کنند و او در جواب نقد آنها نوشت که

جنگ‌های دهقانی در نهایت «انقلابی نبودند بلکه ارتجاعی بودند».^(۱۴)

اختلاف دیدگاه میان لاسال و مارکس بر سر اتحاد آلمان و استقلال ایتالیا از سال ۱۸۵۹ بالا گرفت. لاسال از موضع‌گیری مارکس در جزوه‌ی «پو و راین» اطلاع داشت و با آن به مخالفت برخاست. او در ماه مه ۱۸۵۹ جزوه‌ای با نام مستعار زیر عنوان «جنگ ایتالیا و وظایف پروس» انتشار داد که در آن از بورژوازی طرفدار پروس و یونکرها و از اتحاد آلمان زیر رهبری آنها حمایت می‌کرد. برخلاف دیدگاه مارکس که طرفدار برقراری جمهوری دموکراتیک در آلمان بود، لاسال از ادغام ایالات دیگر آلمان در پادشاهی پروس دفاع می‌کرد. در این جزوه روی سخن لاسال با مردم پروس نبود بلکه با پادشاهی پروس بود.

لاسال از بی‌طرفی آلمان در جنگ ایتالیا و تضعیف اتریش و الحاق آن به آلمان طرفداری می‌کرد و جای آنکه عوام‌فریبی‌های ناپلئون در مورد ایتالیا را برملا کند تأکید می‌کرد که ناپلئون سوم «در راه هدفی بزرگ و عادلانه، تمدن‌بخش و کاملاً دموکراتیک عمل می‌کند که تمام مردم با جان و دل پذیرای آن هستند».^(۱۵)

مارکس و انگلس انتشار این جزوه را حمله علیه دیدگاه خود در مورد وحدت آلمان تلقی کرده و ناراحتی خود را بیان می‌کردند. مارکس در نامه‌ی ۱۸ مه ۱۸۵۹ خود به انگلس می‌نویسد: «جزوه‌ی لاسال یک خطای بزرگ است.» او به لاسال نیز گوشزد کرد که موضع‌گیری‌اش هیچ ربطی به منافع طبقه‌ی کارگر ندارد. با این همه، مارکس هنوز امید داشت که او به صف مردم بر خواهد گشت و تا پایان عمر لاسال – که چند سال بعد با شرکت در دوئل جان خود را از دست داد – رابطه‌ی خود را با او حفظ کرد. مارکس در عین حال اطلاع داشت که لاسال سر و سری با بیسمارک دارد. مدارک و اسنادی که بعد از جنگ جهانی اول راجع به فعالیت‌های دولت آلمان بیرون آمد، این نظر مارکس را به اثبات رساند.

جزوه‌ی «آقای وگت»

کارل وگت^(۱) از دموکرات‌های عوام‌فریب، در دسامبر ۱۸۵۹ جزوه‌ای انتشار داد زیر عنوان «دادخواهی من علیه الگماینه تسایتونگ» که هدف اصلی آن حمله به جنبش کارگری، «اتحادیه‌ی کمونیستی» و شخص مارکس بود. در این جزوه روزنامه *Das Volk* متهم می‌شد که شعبه‌ای از روزنامه‌ی ارتجاعی الگماینه تسایتونگ است و منابع مالی آن مشکوک‌اند.

از نظر مارکس، این حمله‌ی وُگت نشانه‌ی حمله‌ی بورژوازی به جنبش طبقه‌ی کارگر برای بی‌اعتبار کردن این جنبش در چشم مردم بود. واکنش مارکس به این جزوه، جزوه‌ی «آقای وُگت» بود که در دسامبر ۱۸۶۰ در لندن انتشار یافت. هدف دوگانه‌ی مارکس یکی افشای شخص وُگت نه به‌عنوان یک فرد بلکه به‌عنوان نماینده و سرسپرده‌ی یک‌گرایش و حرکت ضد کارگری، و نیز افشای این واقعیت بود که وُگت گرچه خود را به‌عنوان یک طبیعی‌دان و دموکرات جا زده اما از عوامل مخفی بناپارت است. هدف دوم مارکس دفاع از جنبش کارگری و عرضه کردن واقعیات این جنبش در گذشته و حال بود. مارکس در نامه‌ی ۲۳ فوریه ۱۸۶۰ خود به فرای لیگراث می‌نویسد:

مبارزه علیه آقای وُگت از جهت اثبات حقانیت تاریخی جنبش و مواضع و موقعیت آن در آلمان جنبه‌ی حیاتی دارد.^(۱۶)

مارکس در ابتدای سال ۱۸۶۰ آغاز به جمع‌آوری اسناد و مدارک کرد و تقریباً یک سال تمام به‌طور خستگی‌ناپذیر روی جزوه کار کرد. او گاه مجبور می‌شد مطالعات اقتصادی خود را نیز به‌خاطر نوشتن جزوه کنار بگذارد. او نه تنها ده‌ها نامه به دوستان و آشنایان برای گرفتن اطلاعات نوشت بلکه مدارک و اسناد زیادی جمع‌آوری کرد و از اواسط فوریه تا اواخر مارس ۱۸۶۰ را با انگلس در منچستر گذراند تا جزوه را با مشورت او تهیه کند و از اسناد «اتحادیه‌ی کمونیستی» که نزد انگلس بود استفاده کند. خیلی از دوستان مارکس این کار او را وقت تلف کردن می‌دانستند و اهمیت این کار را درک نمی‌کردند.

در جزوه، وُگت به‌عنوان فردی سیاسی معرفی می‌شود، در عین حال که نظرات علمی او به همراه بوخنر و مولشات (ماتریالیست مبتدل) مورد نقد قرار می‌گیرد. اتهامات و تحریفات وُگت در جزوه‌اش قدم به قدم افشا و نشان داده می‌شود که چیزی بیش از مستی دروغ نیستند. در این جزوه تاریخچه‌ی «اتحادیه‌ی کمونیستی» از روی اسناد و مدارک موجود باز می‌شود و مبارزه‌ی قهرمانانه‌ی کارگران و زحمتکشانش طی سال‌های گذشته برای خوانندگان افشا می‌شود.

یکی از نکات اصلی کتاب، افشای آقای وُگت به‌عنوان مأمور مزدور بناپارت بود. مارکس پس از مطالعه‌ی کتاب وُگت زیر عنوان مطالعاتی درباره‌ی وضع کنونی اروپا که در مارس ۱۸۵۹ انتشار یافت، قانع شده بود که کتاب به‌دستور دولت فرانسه و برای گسترش نفوذ ایدئولوژیک ناپلئون به چاپ رسیده است. اما آقای وُگت خدمات دیگری نیز به ناپلئون سوم کرده بود چرا که با مأموران جاسوسی دولت فرانسه کار می‌کرد و در